

ته کلاس، ردیف آخر، صندلی آخر

اسم اصلی: There's a boy in the girls bathroom

نویسنده: لویس سَکِر . Louis Sachar

مترجم: پروین علی پور

نام انتشارات: نشر افق

چاپ دوم: ۱۳۸۶

تعداد دفعات چاپ: ۲۲۰۰ نسخه

تعداد فصل ها: ۴۷

شرح پشت جلد:

گاهی سخت ترین کار دنیا این است که توانایی هایت را باور کنی! برادلی چاکرز، بزرگترین شاگرد کلاس ، تا دلت بخواهد دروغ می بافت ؛ آن هم دروغ های شاخدار! او با هم شاگردی هایش توی مدرسه دعوا راه می اندازد و از درس و مشق متنفر است. در مدرسه هیچ کس جز کارلا ، مشاور جدید مدرسه ، برادلی را دوست ندارد. کارلا از شنیدن داستان های عجیب و غریب و او خوشش می آید و فکر می کند او واقعا باهوش است. اما کارلا چه کند تا برادلی خودش را عوض کند؟

برنده نوزده جایزه به انتخاب کودکان

برادلی چاکرز، پشت میزش، ته کلاس...، ردیف آخر...، صندلی آخر نشست. هیچ کس در صندلی کناری، یا جلویی او ننشسته بود. برادلی جزیره بود!

اگر می شد...، می رفت و تو کمد کلاس جا خوش می کرد! در آن صورت، دیگر ناچار نبود صدای خانم ایبل را بشنود. گمان نمی کرد خانم ایبل ککش هم بگذرد! شاید او هم، دلش می خواست برادلی جلو دیدش نباشد. بقیه ی کلاس هم، همین طورا برادلی در کل فکر می کرد اگر توی کمد می نشست، همه را خوشحال تر می کرد. اما افسوس که صندلی اش در کمد جا نمی گرفت!

خانم ایبل گفت: «بچه ها! دوست دارم همه تان با جف فیش کین آشنا بشوید. جف، تازه از واشنگتن، دی.سی آمده؛ از پایتخت کشورمان.»

برادلی سرش را بلند کرد و به شاگرد جدیدی که جلو کلاس، کنار میز خانم ایبل ایستاده بود، زل زد.

خانم ایبل گفت: «خب، جف، چرا کمی درباره ی خودت برای بچه ها صحبت نمی کنی؟»
شاگرد جدید شانه اش را بالا انداخت.

خانم ایبل گفت: «خجالت نکش!»

شاگرد جدید، زیر لب چیزی گفت، اما برادلی نشنید.

خانم ایبل پرسید: «جف، هیچ وقت به کاخ سفید رفته ای؟! مطمئنم بچه ها خیلی دوست دارند در این باره چیزی بشنوند.»

شاگرد جدید در همان حال که سرش را تکان می داد، تند و تیز گفت: «نه! هیچ وقت نرفته ام!»

خانم ایبل لبخند زد. گفت: «در هر صورت، به نظرم بهتر است جایی برای نشستنت دست و پا کنیم.» و نگاهی به سرتا سر کلاس انداخت.

— هوم...، من که جای خالی ای نمی بینم؛ به جز... خب، فکر کنم بتوانی آن جا... ته کلاس بنشینی.

دختری از ردیف جلو داد زد: «وای، نه خانم! پهلوی برادلی، نه!»

پسری که در صندلی بغل دستش نشسته بود، گفت: «باز بهتر از این است که جلو برادلی بنشیند!»

خانم ایبل اخم کرد. سرش را به سوی جف برگرداند و گفت: «متاسفم. ولی صندلی خالی دیگری نیست.»

جف آهسته گفت: «برای من فرقی نمی کند که کجا بنشینم.»

خانم ایبل گفت: «راستش..، هیچ کس دوست ندارد... آن جا بنشیند.»

برادلی با صدای بلندی گفت: «آره! هیچ کس دوست ندارد پهلوی من بنشیند!» و به طرز عجیبی لبخند

زد. دهانش را طوری تا بناگوش کش داد که معلوم نبود دارد لبخند می زند یا اخم می کند!

آن گاه، با چشمان برآمده، به جف که با ناراحتی داشت در صندلی کناری اش می نشست، خیره شد. جف به او لبخند زد و او، به ناچار رویش را برگرداند.

همین که خانم ایبل آماده ی درس دادن شد، برادلی یک مداد و یک تکه کاغذ بیرون آورد و شروع کرد

به خط خطی کردن. بیشتر ساعات صبح، کارش همین بود. گاهی روی کاغذ خط خطی می کرد و گاهی روی میز. بعضی وقت ها این کار را چنان با شدت انجام می داد که نوک مدادش می شکست. هر وقت این طور می شد، می خندید. بعد نوک شکسته را با چسب، به یکی از گلوله های خرت و پرت داخل جامیزش می چسباند. آن جا، پر بود از گلوله های کاغذ پاره، نوک مداد شکسته، پاک کن های جویده شده و چیزهای نامشخص دیگری که همه با نوار چسب به هم چسبانده شده بودند.

خانم ایبل ورقه ی امتحان زبان بچه ها را به آن ها پس داد و گفت: « امتحان بیشترتان عالی بود. خیلی خوشحال شدم. چهارده نفر الف گرفتند و بقیه ب.البته، یکی هم اف گرفت، ولی...» شانه اش را بالا انداخت.

برادلی ورقه اش را بالا گرفت تا همه ببینند و همان لبخند عجیب بر چهره اش نقش بست. به محض این که خانم ایبل آماده شد تا جواب صحیح سوالات امتحانی را بدهد، برادلی قیچی اش را بیرون آورد و با دقت زیاد، تمام ورقه اش را به صورت چهارگوش های کوچک برید! زنگ تفریح، کت قرمزش را پوشید و از کلاس بیرون رفت؛ تنهای ... تنها! کسی از پشت سرش صدا زد: «هی! برادلی، صبر کن.»

برادلی، شکفت زده برگشت.

جف، شاگرد جدید، شتابان خود را به او رساند و گفت: «سلام.»

برادلی با تعجب به او زل زد.

جف لبخند زد و گفت: «ببین، برای من مهم نیست که پهلو تو بنشینم، واقعا می گویم.»

برادلی نمی دانست چه بگوید.

جف اعتراف کرد: «راستش... من به کاخ سفید رفته ام. اگر بخواهی، داستانش را برایت تعریف می کنم.»

برادلی لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: «یک دلار بهم می دهی، یا رویت تُف بیندازم؟!»

۲

بچه هایی هستند که تنها با یک نگاه، معلوم می شود تُف انداز های ماهری هستند! برادلی چاکرز، از همین قماش بود. قیافه ش داد می زد که تُف اندازی اش حرف ندارد!

برادلی بزرگترین و خشن ترین شاگرد کلاس خانم ایبل بود. از سایر شاگردان کلاس بزرگتر بود، چون کلاس چهارم رفوزه شده بود. حالا کلاس پنجم بود و احتمالا در این کلاس هم در جا می زد!

جف، ابتدا ناباورانه نگاهش کرد. بعد یک دلار به او داد و تر و فرزند، در رفت!

برادلی پیش خود خندید و به بچه هایی که از رفتار او حساسی حال کرده بودند، نگاه کرد.

در پایان زنگ تفریح، وقتی وارد کلاس شد، خیلی تعجب کرد که خانم ایبل چیزی به او نگفت! چون

گمان کرده بود جف از او شکایت می کند و او ناچار می شود یک دلارش را پس بدهد.
به هر حال، مانند همیشه، پشت میز، ته کلاس...، ردیف آخر...، صندلی آخر نشست. فکر کرد، طرف،
ترسیده چغلی ام را بکنند! می داند اگر چغلی ام را بکند، توی صورتش می کوبم! و با خودش خندید. در
ساعت ناهار هم، نهارش را تنهایی خورد.

بعد از ناهار، همین که به کلاس برگشت، خانم ایبل او را سر میزش صدا زد.
برادلی پرسید: «کی، من؟! خانم، من که کاری نکرده ام!» و با خشم به جف که تازه سر جایش نشسته بود،
چشم غره رفت.

خانم ایبل پرسید: «یادداشتم را به مادرت دادی؟»

_ ها؟ چه یادداشتی؟ شما بهم یادداشتی ندادید!

خانم ایبل آهی کشید و گفت: «برادلی، بهت دادم. در واقع، دو تا هم دادم، چون بهم گفتم که اولی اش را
ازت دزدیدند.»

برادلی گفت: «آهان، درست است! آن را که خیلی وقت پیش به مادرم دادم!»

خانم ایبل با بد گمانی نگاهی کرد و گفت: «برادلی، من فکر می کنم خیلی مهم است که مادرت فردا به
مدرسه بیاید.»

فردا، روز ملاقات پدر و مادرها با معلم ها بود.

برادلی گفت: «مادرم نمی تواند بیاید، مریض است.»

_ تو اصلاً یادداشت را بهش ندادی، مگر نه؟

-اگر حرفم را باور نمی کنید، به دکترش زنگ بزنید!

خانم ایبل گفت: «مدرسه، یک مشاور جدید استخدام کرده و به نظر من خیلی مهم است که مادرت
ببیندش.»

برادلی گفت: «چیزه ..، آن ها هم دیگر را می شناسند! با هم به سالن بولینگ می روند.»

_ برادلی! من می خواهم کمکت کنم.

_ خانم، اگر حرفم را باور نمی کنید، به سالن بولینگ زنگ بزنید.

خانم ایبل گفت: «خیلی خوب، برادلی.» و کوتاه آمد.

برادلی، خوشحال از به خبز گذاشتن ماجرا، سر میزش برگشت. حیرت زده از این که جف از اون شکایت
نکرده، نگاهی به او انداخت. بعد شروع کرد به خط خطی کردن یک ورق کاغذ. در همان حال که کاغذ
را خط خطی می کرد، نمی توانست از فکر حرف های جف بیرون بیاید.

هی...، برادلی. صبر کن. سلام. بین، برای من مهم نیست که پهلو تو بنشینم. واقعا می گویم. راستش...، من به
کاخ سفید رفته ام. اگر بخواهی داستانش را برایت تعریف می کنم.

برادلی کاملاً گیج شده بود!

البته زمانی که سایر بچه ها با اون بد رفتاری می کردند، او هم شکایت نمی کرد. حتی ناراحت هم نمی شد. فقط از آن ها متنفر می شد و تا وقتی هم از آن ها متنفر بود، مهم نبود که درباره اش چه نظری داشته باشند. به خاطر همین بود که جف را تهدید کرده بود رویش تف می اندازد! ناچار بود پیش دستی کند و از جف متنفر شود؛ پیش از آن که جف از او متنفر شود.

اما حالا، پاک گیج شده بود! هی...، برادلی. صبر کن. سلام. بین، برای من مهم نیست که پهلو تو بنشینم. واقعا می گویم. راستش...، من به کاخ سفید رفته ام. اگر بخواهی داستانش را برایت تعریف می کنم. حرف های جف، یک ریز در سرش دور می زد و در مغزش می پیچید.

بعد از زنگ، بیرون از کلاس، دنبال جف رفت و صدا زد: «هی، جف، صبر کن!»

جف برگشت. بعد به سرعت دوید! اما برادلی که تندتر از او می دوید، در گوشه ی ساختمان مدرسه گیرش انداخت.

جف با نگرانی گفت: «دیگر پول ندارم!»

برادلی گفت: «پولت را بهت پس می دهم؛ به شرطی که با من دوست بشوی.» و یک دلاری را که جف به او داده بود، به طرفش دراز کرد.

جف آرام دستش را پیش برد، بعد ناگهان پول را قاپید!

برادلی لبخندی تحویلش داد؛ همان لبخند عجیب و غریب را! پرسید: «راستی راستی به کاخ سفید رفتی؟»

جف گفت: «هوم.. آره»

برادلی گفت: «من هم!» بعد برگشت و به سوی خانه دوید.

۳

برادلی در جلویی خانه را باز کرد، قیافه اش در هم رفت. بوی ماهی می آمد.

مادرش از آشپزخانه داد زد: «امروز زود آمدی.»

مادر برادلی، زد تنومندی بود؛ با بازوهای چاق. او آن روز پیراهن سبز بدون آستینی پوشیده و کارد آشپزخانه ای هم در دستش بود.

برادلی گفت: «من و دوستانم با هم مسابقه گذاشتیم تا خانه.»

ماهی چاق و چله ای، تقریباً به بزرگی یکی از بازوهای خانم چاکرز، روی تخته ای در پیشخان آشپزخانه افتاده بود. برادلی دید مادرش کارد را بالای سر ماهی بلند کرد و بعد، به سرعت سرش را جدا کرد. برادلی

از راهرو گذشت. وارد اتاقش شد و در را بست. اعلام کرد: «هی...، بچه ها! برادلی آمده خانه!» وانمود می

کرد کس دیگری دارد صحبت می کند: «سلام، برادلی، سلام، برادلی.»

و خودش به خودش جواب داد: «سلام به همگی!»

برادلی داشت با مجموعه ی حیوانات کوچکش صحبت می کرد. حدود بیست تا می شدند. یک شیر برنزی، که برادلی روزی سر راه مدرسه در یک سطل زباله پیدا کرده بود. یک الاغ از جنس عاج، که پدر و مادرش از سفر مکزیک برایش سوغات آورده بودند. یک جفت جغد، که زمانی به عنوان نمکدان و فلفل دان استفاده می شدند، یک یونیکورن شیشه ای شاخ شکسته، دو تا سگ اسپانیول و توله هایشان که دور یک جا سیگاری چسبیده بودند، یک راکون، یک روباه، یک فیل، یک کانگورو و چند حیوان دیگر، که از بس خرد و خاکشیر شده بودند، معلوم نبود چه هستند! و همه ی آنها با هم دوست بودند.

و همه ی آنها برادلی را دوست داشتند!

برادلی پرسید: «رانی کجاست؟ بارتولومه کجاست؟»

روباه گفت: «نمی دانم.»

کانگورو گفت: «لابد مثل همیشه تنگ دل هم هستند!»

برادلی روی تخت خوابش خم شد، دستش را زیر بالشش برد و رانی و بارتولومه را بیرون کشید. رانی، خرگوشی کوچولو، و بارتولومه، خرسی کوچک بود. برادلی می دانست که آن ها زیر بالشش هستند، زیرا خودش قبل از رفتن به مدرسه، آن ها را آن جا گذاشته بود.

برادلی پرسید: «شماها، آن جا چی کار می کردید؟»

رانی نخودی خندید. او خرگوش کوچولوی قرمزی بود که یک جفت چشم آبی روی صورتش چسبیده، و یک گوش شکسته بود.

خرگوش کوچولو گفت: «هیچی. من که داشتم قدم می زدم.»

بارتولومه گفت: «من هم داشتم می رفتم دستشویی.» او یک خرس سفید و قهوه ای سرامیکی بود که روی پاهای عقبش می ایستاد. دهانش باز و دندان های سفید و زبان قرمزش به طرز زیبایی آشکار بود.

الاغ مکزیکیی خبرچینی کرد: «با هم گرم گرفته بودند! خودم دیدم.»

رانی هر هر خندید.

برادلی با اخم گفت: «وای، رانی! از دست تو چی کار کنم؟»

رانی باز هم خندید.

برادلی دستش را در جیبش فرو برد و یک مشت کاغذ ریز ریز شده را؛ که ورقه ی امتحان زبانش بود، بیرون آورد.

گفت: «بچه ها! ببینید برایتان غذا آورده ام!»

کاغذ ها را روی رختخوابش پخش کرد، تمام حیواناتش را توی آن ها نشانده و گفت: «هول نشوید! برای همه تان یک عالمه هست!»

رانی گفت: «برادلی، دستت درد نکند. خوشمزه است!»

بارتولومه گفت: «آره، راستی راستی خوشمزه است!»

سگ مادر، به توله هایش گفت: «بی خودی با غذای تان بازی نکنید.»

جغد فلفل داد گفت: «نمک را رد کن.»

جغد فلفل دان گفت: «فلفل را بده به من.»

شیر فریاد زد: «به افتخار برادلی!»

و همه با هم فریاد شادی سر دادند: «هورااا، برادلی!»

رانی غذایش را تمام کرده، نکرده، خود را کنار کشید و زد زیر آواز: «دو دی_ دو دی_ دو.» بعد

گفت: «گمانم هوس آب تنی در حوض به سرم زده!»

حوض، لکه ی بنفشی روی رو تختی بود، که از ریختن آب انگور برادلی به جا مانده بود.

رانی توی حوض پرید و ناگهان فریادش بلند شد: «کمک! کمک! ماهیچه ی پایم گرفته!»

برادلی گفت: «نباید فوری بعد از غذا توی آب می رفتی!»

_ کمک! دارم غرق می شوم.

بارتولومه سرش را بلند کرد. گفت: «انگار صدای رانی است! گمانم دارد غرق می شود!» و با عجله خود را

به حوض رساند تا او را نجات دهد.

فریاد زد: «رانی! خودت را نگه دار! دارم...»

در اتاق برادلی با صدایی آرام باز شد و خواهرش، کلودیا، رویایش را بر هم زد! کلودیا چهار سال بزرگ

تر از او بود.

برادلی سرش داد کشید: «می روی بیرون یا با مشت بگویم توی صورتت؟!»

کلودیا سر به سرش گذاشت. گفت: «چی کار می کنی؟ داری با جک و جانورهای فسقلی ات حرف می

زنی؟! و چنان خندید که گیره ی دندان هایش نمایان شد.

شکستن گوش رانی، اشتباه کلودیا بود که ناخواسته، پایش را روی او گذاشته بود. اما برادلی را متهم کرده

بود تقصیر اوست که حیواناتش را کف اتاق پخش و پلا می کند. برادلی اعتراض نکرده بود. نگفته بود که

رانی کف اتاقش نیافتاده، بلکه در بیابان گم شده بود! در عوض، گفته بود: «به درک که اینجوری شد! رانی

فقط یک خرگوش زبان نفهم است!»

کلودیا گفت: «برادلی، مامان کارت دارد. بهم گفت که بهت بگویم.»

_ چی کارم دارد؟

_ می خواهد باهات حرف بزند. به این جانورها بگو که همین الان بر می گردی!

برادلی اصرار کرد: «من با آنها حرف نمی زدم!»

_ پس چی کار می کردی؟

_ داشتم بر حسب حروف الفبا، می چیدمشان. جزو برنامه ی درسی ام است. اگر باور نمی کنی، به معلم

زنگ بزن!

کلودیا زیر لب خندید. با آن که همیشه حیوانات برادلی را دست می انداخت، از شکستن گوش رانی واقعا ناراحت شده بود. می دانست رانی، اسباب بازی محبوب اوست. حتی برای جبران اشتباهش، خرس کوچولو را برایش خریده بود. اما وقتی خرس را به برادلی داده بود، او گفته بود: «خرس به چه دردم می خورد؟!»

برادلی به آشپزخانه رفت. حالا ماهی قطعه قطعه شده و پوشیده از حلقه های پیاز، روی اجاق داشت سرخ می شد. برادلی پرسید: «چی کارم داری؟»

مادرش گفت: «اوضاع و احوال مدرسه چه طوره؟»

— عالی! به خصوص که امروز مبصر کلاس شدم!

— نمره هایت چی؟

— عالیه! خانم ایبل امروز ورقه های امتحان زبان مان را داد. باز هم الف گرفم! در واقع الف مثبت!

— می شود بینمش؟

— خانم ورقه ام را به دیوار زد...، پهلوی الف های دیگرم!

مادرش گفت: «چند دقیقه پیش خانم ایبل بهم تلفن زد.»

قلب برادلی به تاپ تاپ افتاد!

مادرش پرسید: «چرا بهم نگفتی که فردا، روز ملاقات است؟»

— نگفتم؟

— نه، فکر نمی کنم گفته باشی.

برادلی گفت: «چرا...، بهت گفتم! گفتمی که نمی توانی بروی. حتما یادت رفته.»

مادرش گفت: «شاید، خانم ایبل فکر می کنم حضورم در مدرسه، خیلی مهم است.»

برادلی گفت: «خب، به خاطر شغلش است! هرچه مادرهای بیشتری به دیدنش بروند، پول بیشتری گیرش می

آید!»

— به هر حال، برای ساعت یازده فردا صبح، با او قرار گذاشتم.

برادلی لحظه ای ناباورانه نگاهش کرد. بعد، پاهایش را به زمین کوبید و فریاد زد: «نه، شما نمی توانید

بروید! منصفانه نیست!»

— برادلی، چی...

بردالی در همان حال تکرار می کرد: «منصفانه نیست! منصفانه نیست!» به اتاقش دوید و در را محکم، پشت

سرش بست.

لحظه ای بعد، مادرش در اتاق را زد و پرسید: «موضوع چیه؟ چی منصفانه نیست؟»

برادلی داد زد: «منصفانه نیست! شما قول دادی!»

— چه قولی دادم؟ برادلی ...، چه قولی دادم؟

برادلی پاسخی نداد. چون ابتدا باید دروغی سر هم می کرد و بعد، آن را تحویل مادرش می داد! بنابراین، آن قدر در اتاقش ماند، تا کلودیا به او خبر داد، شام حاضر است. برادلی پست سر خواهرش وارد اتاق ناهار خوری شد. پدر و مادرش، تازه پشت میز نشسته بودند.

پدرش از آن ها پرسید: «دست تان را شسته اید؟»

هر دو به دروغ گفتند: «بله.»

پدر برادلی در اداره پلیس کار می کرد. چهار سال پیش، هنگام تعقیب سارق، گلوله ای به ساق پایش خورده بود. حالا برای راه رفتن به عصا نیاز داشت. به همین علت، در اداره فقط پشت میز، کار می کرد. اما از پشت میز نشینی دلخور بود و اغلب، برخلق و کم حوصله به خانه می آمد.

پلیس نتوانسته بود کسی را که به او شلیک کرده بود، دستگیر کند. برادلی همین که جا به جا شد، گفت: «از ماهی متفرم!»

کلودیا گفت: «من هم همین طور. به گیره های دندانم می چسبد و تا چند هفته، طعمش اذیتم می کند!»

برادلی گفت: «گل کلم هم حالم را به هم می زند.»

کلودیا گفت: «بوی زباله مانده می دهد.»

پدرشان گفت: «تمامش کنید! هر دوی تان، هر چیزی را که توی بشقاب تان هست، می خورید.»

برادلی در حالی که با یک دست بینی اش را گرفته بود، با دست دیگرش تکه ای گل کلم برداشت و در دهانش چپاند!

پدرش پرسید: «این مزخرفات...، این که مادرت زیر قولش زده، چیه؟!»

برادلی با حاضر جوابی گفت: «بهم قول داده بود فردا به باغ وحش ببرم، ولی حالا زده زیرش!»

مادرش داد کشید: «چی؟! من هرگز قول نداده ام تو را به باغ وحش ببرم!»

برادلی گفت: «قول داده! چون فردا تعطیل است، بهم قول داده بود به باغ وحش ببرم.»

مادرش اعتراض کرد: «تا همین سر ظهر که معلمش بهم زنگ زد، حتی روحم هم خبر نداشت که فردا مدرسه اش تعطیل است!»

برادلی گفت: «قول دادی!»

پدرش گفت: «بسیار خب. ژانت، فردا چه ساعتی با معلمش قرار داری؟»

— یازده صبح.

— خب، می توانی به موقع به مدرسه بروی و بعد از ناهار برادلی را به باغ وحش ببری.

— اما...، من اصل بهش قول نداده ام او را به باغ وحش ببرم!

برادلی تهمت زد: «قول دادی! تازه... باید صبح هم برویم. باید سر ساعت یازده آن جا باشیم!»
کلودیا آهسته خندید و پرسید: «جناب عالی چرا باید سر ساعت یازده در باغ وحش باشی؟»
برادلی با عصبانیت نگاهش کرد. بعد رو به پدرش کرد و گفت: «چون ساعت یازده، موقع غذا دادن بهش شیر هاست.»

کلودیا زد زیر خنده.

برادلی اصرار کرد: «بهم قول داده می بردم تا سر ساعت یازده غذا دادن شیرها را ببینم.»
مادرش که چشم هایش از تعجب گرد شده بود، گفت: «من... من اصلاً نمی دانم چه ساعتی به شیرها غذا می دهند!»

برادلی گفت: «ساعت یازده!»

پدرش گفت: «به مادرت دروغ نگو!»

برادلی گفت: «راست می گویم. سر ساعت یازده به شیرها غذا می دهند.»

پدرش گفت: «دیگر تحمل دروغ را ندارم!»

برادلی گفت: «دروغ نمی گویم. اگر باور نمی کنی، به باغ وحش زنگ بزن!»

— به من و مادرت دروغ تحویل نده!

— به باغ وحش زنگ بزن!

— مادرت گفت هرگز بهت قول نداده تو را به باغ وحش ببرد.

برادلی گفت: «مادر دروغ می گوید.» و فوری شستش خبر دار شد که کار را خراب تر کرده است!
پدرش با صورتی بر افروخته از خشم، فریاد زد: «دیگر نشنوم از این حرف ها بزنی ها! زود باش برو توی اتاق!»

برادلی التماس کرد: «خب به باغ وحش زنگ بزن!»

مادرش گفت: «شاید هم بهش گفته باشم که به باغ وحش می برم.»

برادلی گفت: «نگفتم؟!»

پدرش گفت: «همین طور ادامه بده، برادلی! ادامه بده! می خواهی وقتی بزرگ شدی، خلاف کار از آب دریایی؟ می خواهی تمام عمرت را کنج زندان بگذرانی؟! پسر...! من هر روز کلی آدم شبیه تو را در کلانتری می بینم، پس...، توی همین خط کار کن!»

برادلی با عصبانیت به پدرش زل زد و یادآوری کرد: «تمام خلاف کارها به زندان نمی روند! مثلاً همان کسی که به شما شلیک کرد!»

— گفتم برو توی اتاق!

برادلی از پشت میز بلند شد و گفت: «به هر حال، من که نمی خواستم این آشغال را بخورم!» بعد با قدم های

محکم از ناهار خوری بیرون رفت، وارد اتاق خودش شد و در را محکم بست. بعد آن را باز کرد، بار دیگر داد زد: «به باغ وحش زنگ بزن!» و دوباره در را محکم بست. در رختخوابش دراز کشید و زد زیر گریه. رانی گفت: «برادلی، گریه نکن! همه چیز رو به راه می شود.» بارتولومه گفت: «برادلی، تو بالاخره یک راه حل پیدا می کنی؛ مثل همیشه! تو باهوش ترین بچه ی روی زمینی!»

۴

برادلی دم در ورودی ایستاد و داد زد: «خانم ایبل دروغگوست. حرف هایش را باور نکن!» مادر برادلی سوار اتومبیل شد، دندان هایش را به هم فشرد و به سوی مدرسه حرکت کرد. او، اگر نه بیش از برادلی، دست کم به اندازه برادلی، نگران حرف های خانم ایبل بود. دلش می خواست حرف های برادلی را در مورد نمره های الف یا مبصر کلاس شدن باور کند. می کشید خود را فریب دهد که ممکن است حرف هایش درست باشد؛ گو این که می دانست این امکان ندارد! او پسرش را خوب می شناخت! و می دانست اگر همه چیز به همان خوبی ای بود که برادلی می گفت، خانم ایبل هرگز به خودش زحمت نمی داد که به او تلفن کند. با همه ی این ها، امیدوار بود! مادر برادلی در کلاس را باز کرد. با کم رویی گفت: «سلام!» به اطراف نگاهی انداخت. چشمش به تابلو اعلاناتی افتاد که پوشیده از ورقه هایی با نمره الف بود. در همان حال که از ته دل امیدوار بود اسم برادلی را روی یکی از ورقه ها ببیند، تمام آن ها را یکی یکی واریسی کرد. اما، خبری نبود! در انتهای کلاس، فهرست اسامی تمام بچه های کلاس روی مقوایی نوشته شده و جلو اسم هر یک از آن ها، یک ردیف ستاره ی طلایی بود. جلو اسم «برادلی چاکرز» حتی یک ستاره هم نبود! _خانم چاکرز؟

مادر برادلی، یکه خورد، برگشت و خانم ایبل را دید. گفت: «آه، مرا ترساندید.» و بعد، لبخند زد. خانم ایبل لبخند نزد.

خانم چاکرز روی صندلی ای، کنار میز معلم نشست و شجاعانه به گفته های خانم ایبل در مورد برادلی، گوش کرد. در گفته های خانم ایبل، چیزی نبود که او نداند. با وجود این، از شنیدن آن ها ناراحت شد. به معلم برادلی گفت: «در واقع ...، او پسر خیلی خوبی است.»

خانم ایبل گفت: «تردید ندارم که او، کلی ویژگی مثبت دارد. اما من، بیست و هشت شاگرد دیگر هم دارم و نمی توانم تمام وقتم را برای کمک به برادلی صرف کنم. خودش باید تصمیم بگیرد که بالاخره می

خواهد جزئی از کلاس بشود، یا نه. اگر نمی خواهد، پس نباید اینجا باشد. بودنش فقط باعث دردسر بقیه است!»

مادر برادلی پرسید: «چه کاری از دست من بر می آید؟»

خانم ایبل گفت: «مدرسه، تازگی ها یک مشاور استخدام کرده. دوست دارم اجازه بدهید برادلی هفته ای یک بار او را ببیند.»

خانم چاکرز گفت: «با هر کاری که به پسر کمک کند، موافقم.»

خانم ایبل گفت: «من نمی دانم خانم مشاور می تواند کمکش کند یا نه. چون برادلی مشکلات رفتاری خیلی جدی ای دارد. اگر بعد از چند جلسه، پیشرفتی نشان نداد، باید برایش فکری اساسی کرد!»

مادر برادلی تکرار کرد: «در واقع... او پسر خوبی است.»

خانم ایبل گفت: «خب، برویم خانم مشاور را ببینیم.» و از جا بلند شد. او و مادر برادلی، از چند راهرو گذشتند و به دفتر مشاور رسیدند. در دفتر باز بود، اما کسی آن جا نبود.

مادر برادلی وارد دفتر شد. همه جا پر از جعبه بود. بعضی از جعبه ها برگشته و نیمی از خرت و پرت های داخل شان کف اتاق ریخته بود. نردبان زرد رنگی در یکی طرف اتاق بود. در گوشه ای، یک میز گرد و دورش چند صندلی بود، ولی روی میز و صندلی ها، پر بود از جعبه، بسته های بازی و کتاب. تقریباً جایی برای ایستادن مادر و معلم برادلی نبود.

خانم ایبل توضیح داد: «خانم مشاور تازه به این جا آمده. مطمئنم که این جا تا فردا صبح کاملاً سر و سامان پیدا می کند.»

خانم چاکرز شانه اش را بالا انداخت. یک دلفین عروسکی را از جعبه ی بازی که روی میز بود، برداشت و دستش را داخل آن برد.

ناگهان صدای «اه..اه» بلندی آمد و خانم جوانی وارد شد. جعبه ی بزرگی را که حمل می کرد، طوری زمین گذاشت که بیش از صد مداد رنگی، از داخلش کف اتاق ولو شد! خانم جوان گفت: «آه، سلام.»

او، هم از خانم ایبل خیلی جوان تر بود و هم از خانم چاکرز. شلوار جینی آبی و تی شرتی قرمز پوشیده بود که روی سینه اش با راک اند رول نوشته شده بود. موهایش قهوه ای روشن مایل به طلایی و چشمانش آبی شفاف بود. حروف آبی روشن

دستش را دراز کرد و گفت: «کارلا دیویس هستم.»

مادر برادلی لحظه ای خیره نگاهش کرد. آن گاه، دستش را پیش برد تا با او دست بدهد، اما ناگهان متوجه شد که هنوز دستش داخل دلفین عروسکی است! بی درنگ دستش را در آورد و دلفین را سر جایش، داخل جعبه ی روی میز گذاشت.

خانم مشاور لبخند زد.

خانم ایبل گفت: «ایشان می خواهند اجازه نامه را امضا کنند، تا شما بتوانید کارتتان را با پسرشان شروع کنید.»

خانم دیویس با ناامیدی به اطراف اتاقش نگاهی انداخت و آهسته گفت: «یک جا، همین دور و برها بود.» و بعد شروع کرد به باز کردن جعبه ها.

مادر برادلی گفت: «شاید بهتر باشد یک روز دیگر بیایم.»

مشاور گفت: «پیدا کردم!» و برگه های چاپی اجازه نامه را بلند کرد و با کنار زدن جعبه ها، بخشی از روی میز را خالی کرد و یکی از برگه ها را به خانم چاکرز داد.

راک اند رول نوشته بود! شانه مادر برادلی نگاهی به اتاق به هم ریخته انداخت و نگاهی به خانم جوانی که روی تی شرتش

اش را بالا انداخت و پای ورقه را امضا کرد.

خانم دیویس ورقه را از او گرفت و گفت: «آه...! پس شما مادر برادلی چاکرز هستید!» خانم چاکرز سرش را تکان داد.

مشاور جدید گفت: «نمی دانید چه چیزهای وحشتناکی درباره ی برادلی چاکرز شنیده ام! با این که هنوز سه ساعت نشده پایم به این جا رسیده، در مورد پسران کلی هشدار و اعلام خطر بهم داده اند!»

مادر برادلی شروع کرد: «در واقع...، او پسر خیلی...»

مشاور حرفش را قطع کرد و گفت: «راستش، دل توی دلم نیست که هرچی زودتر بینمش. باید بچه ی جذاب و دوست داشتنی ای باشد!»

۵

سر شام، پدر برادلی در مورد ملاقات با معلم برادلی سوال کرد.

برادلی سرش را پایین انداخت و به بشقاب پوره ی سیب زمینی اش نگاه کرد.

مادرش گفت: «بد نبود. از برادلی رضایت داشتند.»

پدرش گفت: «خوب است. خوشحالم این را می شنوم.»

برادلی هم از شنیدنش خوشحال شد!

کمی بعد، مادرش به اتاق آمد و گفت: «امروز خانم دیویس، مشاور جدید مدرسه را دیدم. فردا صبح، اولین جلسه ی ملاقات با اوست.»

برادلی گفت: «نخیر! نمی روم!»

— خواهش می کنم، برادلی. لج بازی نکن. اگر بهش فرصت دهی می تواند کمکت کند.

— من به کمک احتیاج ندارم. تازه...، خودت گفتی همه ازم راضی اند!

— تو که نمی خواهی حقیقت را به پدرت بگویم؟! نمی خواهی پدرت به مدرسه نظامی بفرستدت؟ شاید حق با او باشد. نمی دانم! شاید این، همان چیزی باشد که تو لازم داری.

— گفتم ازم راضی اند. خودم شنیدم!

مادرش گفت: «برادلی، خواهش می کنم. یک فرصت به خانم دیویس بده. خواهش می کنم.»

— باید مرا به باغ وحش می بردی!

فردا صبح، وقتی برادلی به سوی مدرسه می رفت، نم نم باران می بارید. برادلی چکمه ی قرمز و بارانی زرد پوشیده بود. به هر چاله ی آبی که می رسید، پایش را محکم در آب می کوبید و شلپ شلوپ می کرد. همین که چشمش به جف افتاد که زیر طاق در مدرسه ایستاده بود، ناگهان از حرکت ماند. با دیدن تنها دوستش، پای راستش وسط چاله ی آب بر جا ماند.

نفس عمیقی کشید. آن گاه، در حالی که آهسته به سوی او می رفت، کوشید به خود دلگرمی بدهد: «جف حتما دوستم دارد. چون من بهش یک دلار داده ام!»

جف جلو آمد و گفت: «سلام، برادلی.»

برادلی اعتنا نکرد.

جف پیشنهاد کرد: «اگر دلت بخواهد، می توانم گاهی در تکلیف شبت کمکت کنم. درست است که تازه به این جا آمده ام، اما هوشم بد نیست. از آن گذشته، توی مدرسه ی قبلی هم، همین چیزها را بهمان یاد می دادند.» و با کم رویی، شانه اش را بالا انداخت.

برادلی، طوری که گویی جف از سیاره ی دیگری آمده است، نگاهش کرد و گفت: «لازم نکرده! خودم از

تمام بچه های کلاس باهوش ترم. از هر کی می خواهی، بپرس!»

سپس در کنار هم، ولی مانند دو بیگانه، راهی کلاس خانم ایبل شدند.

۶

جف فیش کین، ناامید و درمانده، در مدرسه گم شده بود! در حالی که کارت عبورش را محکم در دست گرفته بود، به انتهای راهرو خالی و تمام نشدنی نگاه کرد. به نظرش رسید که مدرسه، خیلی خیلی بزرگ است!

می خواست به دیدن مشاور جدید برود. قرار بود خانم مشاور در «سازگاری با محیط جدید» کمکش کند. اما حالا، نه تنها نمی دانست چگونه خود را به دفتر مشاور برساند، بلکه راه بازگشت به کلاس خانم ایبل را هم بلد نبود!

کف راهرو ها لیز بود. در طول زنگ تفریح، بار دیگر باران شروع شده و رد کفش های گل آلود بچه ها تمام راهرو را کثیف کرده بود.

معلمی که انبوهی ورقه در بغل داشت، از کلاسی بیرون آمد. جف با عجله خود را به او رساند و پرسید: «بخشید، می شود بهم بگویید دفتر مشاور کجاست؟» صدایش می لرزید.

معلم ابتدا به دستش نگاه کرد تا مطمئن شود او کارت عبور از راهرو ها را دارد. بعد گفت: «دفتر مشاور...، بگذار بینم. تا ته این راهرو برو، بعد پیچ به راست. سومین در سمت چپ، اتاق مشاور است.» جف گفت: «خیلی متشکرم.» و راه افتاد.

معلم گفت: «نه، صبر کن! اشتباه کردم. خانم مشاور، در دفتر جدید، در یک سمت دیگر ساختمان است. همین راهرویی را که آمده ای، برگرد. بعد، پیچ به چپ و تا انتهای راهرو ادامه بده. دومین در سمت راست اتاق مشاور است.»

جف دوباره گفت: «متشکرم.»

راه افتاد. به انتهای راهرو رسید. در اول سمت راستش را رد کرد، به در دوم رسید، آن را هل داد و باز کرد. دختری موحنایی و کک مککی، داشت دست هایش را در دستشویی می شست! همین که جف را دید، حیرت زده پرسید: «... این جا چی کار می کنی؟!»

جف با تعجب گفت: «هااا...؟!»

دختر داد زد: «از این جا برو بیرون! این جا دستشویی دختر هاست!»

جف خشکش زد. صورتش را با دست هایش پوشاند. بعد به سرعت از در بیرون رفت.

دختر، پشت سرش داد کشید: «یک پسر توی دستشویی دختر هاست!»

جف تا انتهای راهرو دوید. ناگهان دوپایی سر خورد. دیوانه وار بازوهایش را در فضا تکان داد داد که نیفتد... و بعد محکم روی زمین افتاد!

ناله کنان گفت: «وای، نه، نه، نه! وای، نه، نه، نه! چه کار کردم؟ چرا... چرا... نوشته ی پشت در را نخواندم؟ وای... امروز گند ترین روز عمرم است!»

یک هو متوجه شد که کارت عبورش، دستش نیست! ایستاد و سراسیمه به دور و برش نگاه کرد. با خود گفت: «ای داد...! نکند آن را در دستشویی دختر ها انداخته باشم؟!»

صدای پایی به گوشش رسید. با عجله در جهت مخالف دوید. از پیچ راهرو گذشت و چشمش به اتاقی شبیه انبار افتاد. اتاق، پر از جعبه بود.

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

کسی گفت: «سلام!»

جف چرخید.

خانمی از نربان زرد پایین آمد. گفت: «لابد تو جف هستی. من کارلا دیویسم.» دستش را دراز کرد و ادامه داد: «خیلی خوشحالم که امدی. نگران بودم که نکند گم شده باشی!»

جف پشت میز گرد نشست و خانم مشاور هم رو به رویش.

مشاور پرسید: «خب...، نظرت درباره ی مدرسه چیه؟»

جف به جلو خیره شد. صدایی در مغزش پیچید: یک پسر توی دستشویی دخترهاست!

_ فکر کنم به نظرت یک کم ترسناک می آید.

جف پاسخی نداد.

_ گمانم ترسناک است. انگار... زیادی بزرگ است! من که هر وقت می خواهم جایی بروم گم می شوم!

لبخند کم رنگی روی چهره ی جف نشست.

مشاور توضیح داد: «پیدا کردن جاهای مختلف برایم مشکل است، چون من تازه واردم! امروز، دومین روز

آمدنم به این مدرسه است. هیچ کس را نمی شناسم. کسی هم مرا نمی شناسد. معلم های دیگر، همه، جور

عجیبی نگاهم می کنند! برایم سخت است با آن ها دوست بشوم. آن ها حالا دیگر با هر کی که می خواسته

اند، دوست شده اند.»

جف گفت: «منظورتان را می فهمم.»

مشاور گفت: «شاید تو بتوانی کمک کنی.»

جف پرسید: «من؟ من چه جوری می توانم به شما کمک کنم؟ خودم به کمک احتیاج دارم!»

_ خب، شاید ما بتوانیم به هم دیگر کمک کنیم، نظرت در این باره چیه؟

_ چه طوری؟

مشاور گفت: «ما، دو تا بچه ی تازه وارد این مدرسه هستیم! می توانیم تجربیاتمان را با هم در میان

بگذاریم.»

جف گفت: «باشد، خانم دیویس.»

مشاور گفت: «جف، اگر قرار است با هم دوست بشویم، دلم می خواهد کارلا صدایم کنی، نه خانم

دیویس.»

جف خندید.

_ به نظر تو کارلا، اسم خنده داری است؟

_ آه، نه! فقط موضوع این است که من هیچ وقت معلم هایم را به اسم کوچک شان صدا نزده ام، همین!

_ ولی ما با هم دوستیم. دوست ها، هم دیگر را خانم دیویس و آقای فیش کین صدا نمی زنند، مگر نه؟

جف دوباره خندید و گفت: «نه.» بعد اخم کرد و ادامه داد: «بچه های کلاس بهم می گویند، فیش فیس*»

کارلا پرسید: «با کسی دوست شده ای؟»

جف گفت: «تقریباً با یکی دوست شده ام، ولی دوستش ندارم.»

_ اگر دوستش نداری، چه طور می تواند دوستت باشد؟

_ هیچ کس دوستش ندارد! اولش دلم برایش سوخت؛ چون کسی پهلویش ننشسته بود. خانم ایبل، خودش، با صدای بلند جلو همه گفت، هیچ کس دوست ندارد آن جا بنشیند! خانم مان طوری حرف می زد که انگار پسر آن جا نیست! وقتی بچه ای راجع به بچه ای دیگر این طوری حرف می زند، کار بدی می کند؛ چه برسد به یک معلم!

کارلا گفت: «حتماً احساسات آن پسر خیلی جریحه دار شد.»

_ نه! فقط لبخند زد!

_ ممکن است به ظاهر لبخند زده باشد، اما تو فکر می کنی توی دلش هم لبخند زده است؟

_ نمی دانم. فکر نکنم. گمانم به خاطر همین بود که سعی کردم باهاش دوست شوم. بهش گفتم دوست دارم پهلویش بنشینم. ولی او بعد گفت یک دلار بهم بده، وگرنه رویت تف می اندازم.

_ تو چی کار کردی؟

_ یک دلار بهش دادم. آخر نمی خواستم بهم تف کند! اما بعدا بهم گفت، یک دلار بهت می دهم؛ به شرطی که باهام دوست بشوی! خب، من هم پول را گرفتم! پول خودم بود! پس، معنی اش این نیست که مجبورم باهاش دوست باشم و اگر نباشم زیر قولم زده ام، مگر نه؟

کارلا پرسید: «نظر تو درباره ی دوستی چیه؟»

_ نمی دانم. یعنی... می دانم، ولی نمی توانم توضیح بدم.

_ به نظر تو دوستی چیزی است که می توانی بخری و بفروشی؟ می توانی به مغازه بروی، یک شیشه شیر، یک شانه تخم مرغ، و یک... دوست بخری؟!

جف خندید. گفت: «نه! پس...، یعنی مجبور نیستم باهاش دوست باشم؟»

کارلا گفت: «من بهت نمی گویم چی کار کنی. تنها کاری که می توانم بکنم، این است که کمکت کنم تا خودت فکر کنی و تصمیم بگیری.»

جف گفت: «حتی مطمئن نیستم که اصلاً برادری دلش می خواهد دوست من باشد، یا نه! امروز، زنگ تفریح، با هم این طرف، آن طرف پرسه زدیم. ولی کاری نکردیم. رفتارش طوری بود که انگار نه انگار من آن جا هستم! بعد، وقتی باران شروع شد، دوید و سعی کرد بچه های کوچک تر را توی گل ها هل بدهد!»
کارلا پرسید: «می توانی احساسات را با او در میان بگذاری؟ راه واقعی درست کردن یک رابطه ی دوستانه، همین است: صحبت کردن، رو راست بودن و در میان گذاشتن احساسات. یعنی... همین کاری که ما داریم می کنیم: با هم صحبت می کنیم و با هم رو راستیم. به خاطر همین هم هست که با هم دوستیم.»

جف گفت: «ولی برادری، از زمین تا آسمان با من و شما فرق دارد!»

__ فکر می کنم اگر تو با او دوستانه و صمیمانه رفتار کنی، او هم با تو دوستانه و صمیمانه رفتار می کند.
درست، عین ماجرای دلار. به قول معروف همیشه یر به یر می شوی!
جف لبخند زد. پرسید: «برادلی را هم می بینید؟»

__ بله، بعدا. همین امروز.

__ فکر می کنید می توانید کمکش کنید.

__ نمی دانم.

__ خدا کند که بتوانید! به نظر من، او حتی بیشتر از من به کمک احتیاج دارد. شما چیزهایی را که من گفتم
که بهش نمی گوید، می گوید؟

__ نه، این، یکی از مهم ترین اصول کار من است. هرگز، یک کلمه از چیزهایی را که کسی این جا، پشت
این میز می گوید، بازگو نمی کنم.

__ هرگز؟

کارلا سرش را تکان داد.

__ به معلم ها دیگر چی؟

کارلا باز هم سرش را تکان داد.

__ به مدیر چی؟

__ نه!

جف نفس عمیقی کشید. گفت: «خب، حالا که این طور است، پس... گوش کنید!» و با چهره ای درهم
کشیده، ادامه داد: «سر راه آمدن به این جا، تقریبا گم شدم و... و... اتفاقی رفتم توی دستشویی دخترها!» آن
گاه، صورتش را با دست هایش پوشاند.

۸

خانم ایبل داشت جغرافیا درس می داد. روی میز تمام بچه ها نقشه ی آمریکا بود.
نقشه ی برادلی با نقشه ی بقیه، فرق داشت! در نقشه ی او کالیفرنیا بالای ویسکانسین بود و فلوریدا، از بغل
تگزاس بیرون زده بود! برادلی قیچی اش را در آورد و با دقت ایالت تنسی را قیچی کرد. قیچی کردنش،
حرف نداشت. هیچ وقت تیغه ی قیچی اش خطوط دور ایالت ها را جا نمی گذاشت!
برادلی نمی دانست چه بر سر جف آمده است! فقط می دانست به دفتر مشاور رفته است. پیش خود مجسم
کرد که مشاور دارد پدرش را در می آورد! زنگ تفریح، کوشیده بود رای اش را بزند تا از خیر رفتن به
دفتر مشاور بگذرد.

تنسی را به واشنگتن چسباند. چسباندنش تعریفی نداشت. تکه ای از نوار چسبش پیچ خورده و به حلقه ی

نوار چسبیده بود.

وقتی جف وارد شد، برادلی سرش را بلند کرد و دید که او کارت عبور را به قلاب پشت میز خانم ایبل آویزان کرد. بعد، همین که دید جف راه افتاد تا در صندلی بغل دست او بنشیند، سرش را برگرداند.

وقتی زنگ ناهار خورد، نقشه اش را در جامیزش هل داد و ساک کاغذی اش را بیرون کشید. به خاطر باران، شاگردها مجبور بودند ناهارشان را در جایی سر پوشیده، در تالار اجتماعات بخورند. برادلی و جف، بفهمی نفهمی با هم دیگر به سمت تالار اجتماعات می رفتند. برادلی با خود فکر کرد: طرف دارد پا به پای من می آید، ولی من، بی خیالشم!

تالار اجتماعات، گرم، بخار گرفته و پر سر و صدا بود. تعدادی میز دراز و نیمکت، از این سر تا آن سر تالار گذاشته بودند.

جف پرسید: «تو کجا می خواهی بنشینی؟»

برادلی اعتنا نکرد. روی پنجه های پایش بلند شد و با حالتی که انگار می خواهد دوستان صمیمی اش را پیدا کند، به سر تا سر تالار نگاه کرد. جف راه افتاد و روی یکی از نیمکت ها نشست.

برادلی قدم زنان خود را پشت نیمکت او رساند و مثل این که اصلا نمی داند او آن جاست، با صدای بلند گفت: «خب... گمانم بد نیست این جا بنشینم!»

بعد از روی نیمکت رد شد و درست در کنار جف نشست.

جف گفت: «سلام.»

برادلی نخستین بار نگاهش کرد و گفت: «ا...، تویی؟»

هر دو مشغول خوردن شدند.

جف پرسید: «چی داری می خوری؟»

برادلی با دهان پر گفت: «ساندیچ کره ی بادوم ممینی، دو چی؟»

و ذرات کره ی بادام زمینی و نان از دهانش بیرون پرید.

جف گفت: «تن ماهی.»

برادلی لقمه اش را فرو برد و گفت: «از تن ماهی متنفرم!»

جف گفت: «مادرم خوشمزه درستش می کند. توش تکه های سیب هم می ریزد.»

برادلی گفت: «از سیب هم متنفرم.» و آخرین قطره ی شیرش را با نی مکید. بعد آن قدر به مکیدن ادامه داد تا صدایی شبیه هِس هِس از نی در آمد.

دو میز دورتر از جف و برادلی، سه تا از دخترهای مدرسه نشسته بودند؛ ملیندا بریچ، لوری وستین، و کولین وری گولر. آن ها درباره ی اتفاقی که صبح همان روز برای کولین افتاده بود، صحبت می کردند و می خندیدند.

کولین که موهای حنایی و صورت کک مکی داشت، دستش را جلو دهانش گرفت و آهسته گفت:
«خودش است! آن جاست!»

لوری پرسید: «کجا؟»

کولین گفت: «نگاهش نکن! آن جا، درست بغل دست برادلی چاکرز نشسته.»

لوری گفت: «برادلی چاکرز! آه، دارد عقم می گیرد!»

کولین زیر لب گفت: «نگاه نکن!»

برادلی دست از مکیدن برداشت. پرسید: «مشاور چی کارت کرد؟»

جف شانه اش را بالا انداخت و گفت: «هیچ چی.»

— حسابی سرت داد کشید؟ زشت و بد ترکیب بود؟

— نه! خوب بود. فکر کنم ازش خوشتر بیاید.

برادلی پرسید: «من؟ اصلاً نمی خواهم سراغش بروم! من که کار بدی نکرده ام.»

جف گفت: «می تواند در حل مشکلات کمکت کند.»

برادلی گفت: «من هیچ مشکلی ندارم.» و وحشیانه به یک سیب سرخ آب دار گاز زد.

جف گفت: «انگار گفتی از سیب متنفری!»

برادلی سیب را توی ساکش انداخت و گفت: «سیب نبود، موز بود.»

صورت جف یک هو رنگ به رنگ شد؛ اول سفید و بعد، صورتی!

ملیندا گفت: «وای کولین! گمانم دیدت!»

لوری خندید.

کولین سرخ شد.

لوری گفت: «بچه ها، برویم باهاش حرف بزنیم.» و از جا بلند شد. لوری وستین، دختر ریز نقشی بود با

موهای مشکی صاف و بلند. ملیندا هم از پشت میز بلند شد. او، کم و بیش دوبرابر قد و قواره ی لوری بود و

موهای قهوه ای کوتاهی داشت.

کولین التماس کرد: «نه نروید!»

برادلی پرسید: «موضوع چیه؟»

جف گفت: «...هیچ چی. ببینم، من چیزی توی کلاس جا گذاشتم؟»

— نه. خانم ایبل به هر کدام مان یک نقشه داد.

— به من هم داد.

برادلی گفت: «گمش نکنی ها! خانم ایبل پس شان می گیرد.»

لوری و ملیندا پشت سر آن ها خندیدند.

جف و برادلی برگشتند.

لوری گفت: «کولین فکر می کند که تو خیلی با نمکی!»

جف سرخ شد. پرسید: «کی؟»

دخترها زدند زیر خنده.

ملیندا پرسید: «اسمت چیه؟»

جف، سرخ تر شد.

لوری گفت: «کولین می خواهد بداند!» و باز، هر دو خندیدند.

برادلی به داد جف رسید و گفت: «این، اصلا اسم ندارد!» او از لوری بیزار بود. لوری خودنماترین دختر مدرسه بود. همیشه هم می خندید! برادلی مدام صدای قهقهه اش را که از این سر تا آن سر مدرسه می رفت، می شنید.

لوری بینی اش را گرفت و گفت: «آه... برادلی چاکرزا!»

برادلی گفت: «خودت چی؟! لوری وراج!»

ملیندا گفت: «برادلی، کی با تو حرف می زند؟!»

برادلی جواب داد: «گم می شوید، یا بکوبم توی صورت تان!»

ملیندا گفت: «حق نداری روی ما دست بلند کنی!»

برادلی مشتش را تکان داد و گفت: «به همین خیال باش!»

ملیندا و لوری کوتاه آمدند. ملیندا گفت: «فقط می خواستیم اسمش را بدانیم.»

و لوری جیغ جیغ کنان ادامه داد: «در ضمن بدانیم که، ایشان در دستشویی دخترها چی کار داشتند!»

دخترها زدند زیر خنده و به طرف کولین برگشتند. برادلی به آرامی برگشت و به جف خیره شد. تعجب کرده بود. جف، نشسته، سرش را روی میز گذاشت و بازوهایش را روی سرش.

برادلی پرسید: «تو رفتی توی دستشویی دخترها؟»

جف بی آن که سرش را بلند کند، گفت: «خب، که چی؟ کارلا می گوید...»

برادلی اعتراف کرد: «من هم می روم! همیشه! کیف می کنم جیغ و ویغ دخترها را در بیاورم!»

و به جف لبخند زد.

۹

برادلی چاکرزا! توی راهرو چی کار می کنی؟

یکی از معلم ها بود. برادلی نمی شناختش، اما ظاهرا تمام معلم های مدرسه او را می شناختند! گفت: «کارت عبور دارم!»

__بینمش.

برادلی کارت عبور را نشان داد و گفت: «خانم ایبل بهم داد. اگر باور نمی کنید، بروید از خودش پرسید.»

__حالا...، کجا داری می روی؟

برادلی گفت: «کتابخانه، می خواهم کتاب بگیرم.»

دروغ گفته بود. اصلاً اجازه نداشت از کتابخانه، کتاب بگیرد.

در دفتر مشاور، باز بود. برادلی یک راست، داخل شد و خبر داد: «آدم! چی کارم دارید؟»

کارلا به گرمی لبخند زد. گفت: «سلام، برادلی. من، کارلا دیویسم. خوشحالم که می بینمت. منتظرت

بودم.» و دستش را دراز کرد.

برادلی از جوانی و زیبایی او جا خورده بود! راستش، انتظار داشت با خانمی جا افتاده و زشت رو به رو

شود.

خانم مشاور چشمان آبی آسمانی و موهای بور لطیفی داشت. تی شرت سفیدی پوشیده بود که سرتاسرش

پر از خط های رنگارنگ بود. در نگاه اول به نظر می رسید که بچه ای خط خطی اش کرده است. اما وقتی

برادلی با دقت نگاه کرد، متوجه شد که طرحش به آن صورت است.

خانم مشاور پرسید: «نمی خواهی با من دست بدهی؟»

برادلی گفت: «نخیر! شما خیلی بی ریختی!» از کنارش گذشت و پشت میز گرد نشست.

خانم مشاور، روبه رویش نشست و گفت: «ممنون که به دیدنم آمدی.»

__مجبور بودم! خانم ایبل مجبورم کرد!

__به هر دلیل که آمدی، خوشحالم.

برادلی توضیح داد: «می خواستم به کتابخانه سری بزنم، اتفاقی از این جا سر در آوردم!»

کارلا گفت: «آه، من به اتفاق عقیده ندارم.»

__به اتفاق عقیده ندارید؟!

این، مزخرف ترین حرفی بود که تا آن روز شنیده بود!

__مثلاً، وقتی لیوان شیر بر می گردد، چی؟!

کارلا رسید: «تو شیر دوست داری؟»

__نه، ازش متنفرم!

کارلا گفت: «پس ممکن است به عمد آن را بریزی، ولی فکر کنی که یک اتفاق است.»

برادلی با عصبانیت به سطح میز خیره شد. احساس می کرد که رودست خورده است. گفت: «من شیر نمی

خورم، قهوه می خورم.»

نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. پر بود از انواع چیزهای جالب توجه. گفت: «این جا چقدر به هم ریخته

است!»

کارلا قبول کرد و گفت: «آره. ولی من از اتاق های به هم ریخته خوشم می آید. اتاق های شسته رفته و مرتب، ملال آور و خسته کننده اند. آدم را یاد بیمارستان می اندازند!»

—توی هیچل نمی افتمی؟

—چرا باید بیفتم؟

برادلی پاسخی نداشت. اما می دانست اگر آن جا اتاق او بود و آن قدر نامرتب و به هم ریخته بود، به دردسر می افتاد. گفت: «من هیچ کار بدی نکرده ام.»

—کسی که نگفت کرده ای!

—خب، پس چرا باید این جا باشم؟

کارلا گفت: «امیدوار بودم از آمدن به این جا خوشت بیاید. امیدوار بودم بتوانیم با هم دوست بشویم. فکر می کنی می توانیم؟»

—نه!

—چرا نه؟

—چون دوست ندارم!

کارلا گفت: «من دوست دارم. می توانم دوست داشته باشم، نمی توانم؟ البته تو مجبور نیستی دوستم داشته باشی.»

برادلی در صندلی اش جا به جا شد.

کارلا گفت: «تازه... انتظار داشتم کلی چیز بهم یاد بدهی.»

—شما معلمی، نه من!

—خب، چه اهمیتی دارد؟ خیلی وقت ها معلم ها چیزهای بیشتری از شاگرد ها یاد می گیرند، تا شاگرد ها از آن ها!

برادلی قبول کرد و گفت: «من یک عالمه چیز به خانم ایبل یاد داده ام. امروز بهش جغرافی یاد دادم.»

کارلا پرسید: «دلت می خواهد به من چی یاد بدهی؟»

—شما چی دلت می خواهد؟

کارلا گفت: «خودت بگو. مهم ترین چیزی که می توانی بهم یاد بدهی، چیه؟»

برادلی چند لحظه کوشید به چیزهایی که می داند، فکر کند. بعد، گفت: «فیل، بزرگترین حیوان روی زمین است، ولی از موش می ترسد!»

کارلا گفت: «چرا؟»

برادلی گفت: «چون اگر موش توی خرطوم فیل برود، آن جا گیر می کند. خب...، فیله نمی تواند نفس

بکشد و می میرد! بیشتر فیل ها اینجوری می میرند.»

کارلا گفت: «که این طور! متشکرم که این اطلاعات را با من در میان گذاشتی. تو معلم خیلی خوبی هستی.»
برادلی ناگهان احساس کرد که باز هم رو دست خورده است! او نمی خواست چیزی را با خانم مشاور در میان بگذارد.

کارلا پرسید: «دیگر چی می خواهی بهم یاد بدهی؟»

برادلی با بی اعتنایی گفت: «شما نباید تو مدرسه حرف بزنی؟»

چرا نباید؟

این، یک قانون است، همانطور که نباید آدامس تان را به آب سردکن مدرسه بچسبانی.

کارلا گفت: «خب، توی این اتاق از قانون، مانون خبری نیست! این جا، هر کس خودش تصمیم می گیرد.
هیچ کس بهت امر و نهی نمی کند.»

یعنی... می توانم به آب سردکن آدامس بچسبانم؟

بله. حالا، بگذریم که من اینجا آب سردکن ندارم!

برادلی پرسید: «می توانم چیزی را بشکنم؟»

البته!

برادلی در جست و جوی چیزی برای شکستن، به اطراف نگاه کرد. بعد، به موقع، شستش خبر دار شد! این هم، حقه دیگری بود! با این حقه، او چیزی می شکست، به دردسر می افتاد و بعد، وقتی توضیح می داد که خانم مشاور خودش گفت این جا قانونی در کار نیست، کسی حرفش را باور نمی کرد!
بنابراین گفت: «فعلا حال و حوصله اش را ندارم.»

بسیار خب. ولی هر وقت حال و حوصله اش را داشتی، این جا کلی چیز شکستنی هست...؛ چیزهایی که من خیلی دوست شان دارم و چیزهایی که بچه های دیگر ازش استفاده می کنند.

برادلی اطمینان داد: «این کار را می کنم! تازه...، کاراته هم بلدم.»

دستش را از پهلو، روی میز بلند کرد و گفت: «می توانم این میز را با دست بی دستکش، از وسط نصف کنم!»

هیچ دلم نمی خواهد به دستت صدمه بزنی.

برادلی گفت: «هیچ وقت، هیچ چیزی بهم صدمه نمی زند. من تمام میزهای خانه مان را شکسته ام! صندلی ها را هم! اگر باور نمی کنی، به مادرم تلفن بزن!»

کارلا گفت: «باور می کنم، چرا نباید باور کنم؟»

باید باور کنی.

کارلا باور کرد. در باقی مانده ی وقت ملاقات هم برادلی هرچه گفت، او باور کرد.

وقتی برادلی گفت پدر و مادرش فقط غذای سگ به خوردش می دهند، کارلا پرسید: «چه مزه ای می دهد؟»

برادلی گفت: «خوشمزه است! پر گوشت و شیرین است.»

کارلا گفت: «من هم همیشه دلم خواسته بچشمش!»

وقتی برادلی گفت دیشب رییس جمهور به او تلفن زد، کارلا پرسید: «درباره ی چی صحبت کردید؟»

برادلی بی درنگ پاسخ داد: «درباره ی کلاه.»

— کلاه؟ درباره ی کلاه چی گفتی؟

— ازش پرسیدم چرا کلاهی، عین کلاه آبراهام لینکن سرش نمی گذارد؟

— خب، چی گفت؟

برادلی لحظه ای فکر کرد. بعد، گفت: «نمی توانم بهت بگویم. یک راز دست اول است!»

نزدیک پایان جلسه، کارلا به او یک ورق کاغذ نقاشی داد و گفت اگر دلش می خواهد، چیزی بکشد.

برادلی از یک جعبه ی بزرگ، مداد شمعی سیاهی انتخاب کرد و تا آخر، فقط با همان رنگ سر تا سر کاغذ را خط خطی کرد.

کارلا خم شد، به نقاشی اش نگاه کرد و گفت: «خیلی قشنگ است.»

برادلی گفت: «عکس شب است.»

—...، فکر کردم عکس کف یک آرایشگاه، بعد از کوتاه کردن موهای فر فری و مشکی یک مشتری است.

برادلی گفت: «خودش است! منظورم، همین بود.»

کارلا گفت: «خیلی خوب است! می شود نگهش دارم؟»

— برای چی؟

— دوست دارم به دیوار اتاقم بزنم.

برادلی شگفت زده نگاهش کرد. پرسید: «این جا؟!»

— آره.

— نه، مال خودم است!

کارلا گفت: «امیدوار بودم مرا هم در نقاشی ات شریک کنی.»

— یک دلار می ارزد.

کارلا گفت: «ارزیدنش که درست! ولی اگر دوست داری مرا هم در آن سهیم کنی، بده به من.»

برادلی گفت: «نه.»

— باشد. با همه ی این ها، اگر نظرت عوض شد، بده به من.

برادلی گفت: «می توانی مجبورم کنی.»

نه، نمی توانم.

چرا... می توانی! معلم ها همیشه بچه ها را مجبور می کنند!

کارلا سرش را تکان داد.

حالا دیگر وقتی بود که برادلی به سر کلاس برگردد.

کارلا گفت: «از ملاقات خیلی لذت بردم. متشکرم که این همه اطلاعات را با من در میان گذاشتی.» و

دستش را دراز کرد.

برادلی خود را چنان پس کشید، که انگار دست کارلا، افعی است! بعد، برگشت و با سرعت به طرف راهرو

دوید.

هنگامی که به کلاس خانم ایبل رسید، نقاشی را مچاله کرد و در سطل کاغذ باطله ی کنار میزش انداخت.

۱۰

برادلی پشت میزش؛ ته کلاس... ردیف آخر... صندلی آخر نشست. در آن جا احساس امنیت می کرد.

مشاور، او را به هراس انداخته بود. ملاقاتش، حتی از آن چه او پیش خود مجسم کرده بود هم، بدتر بود. به

جف که لبخندی به او زد و بعد سرگرم کارش شد، نگاه کرد. خوشحال بود جف، دوستش است. فکر

کرد، من و جف خیلی شبیه هم هستیم. هر دو باهوشیم. هر دو، از مشاور متنفریم. و هر دو، دوست داریم

دزدکی وارد دستشویی دخترها شویم.

واقعیت این بود که برادلی هیچ گاه پایش را در هیچ دستشویی دخترانه ای نگذاشته بود. اما دلش می

خواست این کار را بکند! با وجود این، هرگز جرئت نکرده بود حتی توی یکی از آن ها سرک بکشد! ولی

حالا که او و جف با هم دوست بودند، امیدوار بود جف بتواند او را داخل یکی از آن ها ببرد. دلش پر می

زد که بفهمد دستشویی دخترها چه جور جایی است!

در خیالش مجسم می کرد که کف آن با طلا، دیوار هایش با کاغذ دیواری صورتی و صندلی های توالتش

با مخمل سرخ پوشیده شده است! گمان می کرد توالت دخترها هیچ شباهتی به توالت پسرها ندارد. فکر

می کرد احتمالاً خیلی زیباتر است و شاید هم از شیرهایش به جای آب معمولی، آب رنگی می آید.

پس از پایان مدرسه، جف از او پرسید: «خب... کارلا به نظرت چطور آمد؟» آن ها، بارانی به دست، در

امتداد پیاده رو کنار مدرسه داشتند قدم می زدند. باران، بند آمده بود.

برادلی پاسخ داد: «آدم عجیبی است! دوست دارد غذای سگ بخورد!»

جف شکلکی در آورد و پرسید: «خودش گفت؟!»

برادلی سرش را تکان داد و گفت: «از من پرسید چرا رییس جمهور کلاه سرش نمی کند. من از کجا باید

بدانم؟!»

جف شانه اش را بالا انداخت و گفت: «واقعا!»

برادلی پرسید: «تو که دوستش نداری، داری؟»

خب...

برادلی گفت: «من ازش متنفرم!»

جف گفت: «من هم. ازش متنفرم!»

برادلی یکی از همان لبخند های کشیده و غیر عادش اش را به لب آورد و پرسید: «دلت می خواهد یواشکی

توی دستشویی دخترها بریم؟»

یعنی... حالا؟

چه اشکالی دارد؟

جف گفت: «آخر... الان وقت مناسبی نیست.»

چرا نیست؟

جف لحظه ای فکر کرد و گفت: «الان که همه رفته اند. کسی آن جا نیست که با دیدن ما جیغش در بیاید!»

برادلی قبول کرد. گفت: «آره. حق با توست. فردا زنگ تفریح می رویم.»

جف، بفهمی نفهمی لبخند زد.

آن ها به پیچ ساختمان مدرسه رسیدند.

لوری وستین گفت: «سلام، جف!»

ملیندا بریچ گفت: «سلام، جف!»

و کولین گفت: «سلام، ج...» او آن قدر آهسته گفت که «ف» آخر جف شنیده نشد.

دخترها که بالاخره... اسم او را کشف کرده بودند، سر پیچ منتظرش ایستاده بودند!

جف سرخ شد و جواب داد: «سلام، سلام، سلام.»

لوری خندید. بعد، هر سه به سرعت دور شدند.

برادلی گفت: «دختر های کله پوک!»

جف زیر لب تائید کرد: «آره.»

برادلی گفت: «ازشان متنفرم!»

جف گفت: «من هم، همینطور!»

چرا بهشان سلام کردی؟

جف جواب داد: «آخر، آنها اول سلام کردند.»

خب، که چی؟

جف شانه اش را بالا انداخت. گفت: «هر وقت کسی بهم سلام می کند، همیشه در جوابش می گویم، سلام.»

چرا؟

نمی دانم. دست خودم نیست. درست مثل این می ماند که کسی بهت بگوید: «متشکرم.» خب...، تو بی اراده در جوابش نمی گویی: «خواهش می کنم.»؟
نه.

جف گفت: «من می گویم.» بار دیگر شانه اش را بالا انداخت و ادامه داد: «به نظر من، این یک جور واکنش غیر ارادی است. مثل وقتی که دکتر به زانویت ضربه می زند و تو بی اراده لگد می اندازی! خب، دست خودت نیست! این هم، عین همان است. وقتی کسی بهم سلام کند، مجبورم جوابش را بدهم.»
برادلی که می کوشید از حرف های جف، چیزی دستگیرش شود، گفت: «الان بهت می گویم چی کار کن! از این به بعد، هر کدام از آن دخترها بهت سلام کرد... لگدش بزن!»

۱۱

یک هفته گذشته بود و آن ها هنوز به دستشویی دخترها نرفته بودند. جف برای منصرف کردن برادلی، همیشه بهانه ای در آستین داشت! زنگ تفریح زمان مناسبی نبود و بهتر بود تا زنگ ناهار صبر کنند. زنگ نهار شلوغ بود و ممکن بود کسی آن ها را ببیند. بی این ترتیب، معلوم نبود زمان مناسب کی می رسد؟!
با همه ی این ها، برادلی خیلی سرحال بود! از داشتن یک دوست صمیمی، به شدت هیجان زده شده بود. حتی کم کم داشت از مدرسه خوشش می آمد.

جف از خانم ایبل دو ستاره طلایی گرفته بود. برادلی هر وقت چشمش به آن ها می افتاد، احساس غرور می کرد. تقریباً مثل این بود که ستاره ها کنار اسم خودش نشسته اند!

جف پرسید: «چی کار می خواهی بکنی؟»

برادلی گفت: «هیچ چی.»

زنگ ناهار بود. ناهارشان را تمام کرده و روی چمن ها نشسته بودند. برادلی پرسید: «امروز هم مشاور چرند پرنده تحویل داد؟»

جف مردد ماند. لحظه ای به زمین زل زد و بعد، بدون واژه گفت: «من دوستش دارم.»

برادلی جا خورد!

جف تاکید کرد: «مشاور بهم گفت من می توانم دوستش داشته باشم، حتی اگر تو دوستش نداشته باشی. یعنی...، با وجود این اختلاف، باز هم می توانیم دوست باشیم. مجبور نیستیم در همه چیز با هم موافق باشیم. گفت وقتی دو نفر عقیده های مختلفی داشته باشند، رابطه دوستی شان محکم تر می شود.»

برادلی پرسید: «بهش گفتمی که من ازش متنفرم؟»

جف سرش را تکان داد.

«خوب کردی!»

جف گفت: «البته حرفم را باور نکرد.»

برادلی گفت: «آدم عجیبی است! هیچ وقت، حرف هیچکس را باور نمی کند. من که دیگر نمی خواهم بینمش.»

«گفت مجبور نیستی بینیش. بهش گفتم که امروز سراغش نمی روی. گفت: «اشکالی ندارد.» گفت مجبور نیستی کاری را که دوست نداری، بکنی.»

برادلی چرخید. به پشت سرش، در جهت دفتر مشاور نگاه کرد و گفت: «این هم، یکی دیگر از کلک هایش است!»

جف پرسید: «بالاخره، چی کار می خواهی بکنی؟»

«هیچ چی.»

یک توپ بستکتبال از زمین بازی خارج شد و به طرف آن ها قل خورد. جف از جا پرید و توپ را قاپید.

رابی، هم کلاسش، داد زد: «آهای فیش نوز(دماغ ماهی، لقبی تحقیر آمیز)! پرتش کن اینجا!»

برادلی اصرار کرد: «با لگد بیندازش یک طرف دیگر!»

جف توپ را یک راست به طرف رابی پرت کرد.

برادلی گفت: «باید آن را با لگد روی پشت بام مدرسه می انداختی!»

جف گفت: «شاید اجازه بدهند ما هم بازی کنیم. بگذار ازشان پرسیم.»

برادلی سرش را تکان داد و گفت: «من که نیستم!»

جف چند لحظه بازی پسر ها را تماشا کرد، بعد دوباره کنار برادلی نشست.

برادلی گفت: «هی... هی! باز هم سر و کله ی آن دخترها پیدا شد. سعی کن جوابشان را ندهی!»

لوی گفت: «سلام، جف.»

جف گفت: «سلام.»

ملیندا گفت: «سلام.»

جف گفت: «سلام.»

کولین زیر لب گفت: «سلام، جف.»

جف زیر لب جواب داد: «سلام.»

لوری در همان حال که سه تایی دور می شدند، خندید.

جف شانه اش را بالا انداخت و با تاسف گفت: «نمی توانم جواب شان را ندهم!»

برادلی گفت: «برویم کتک شان بزنینم! اگر بزنینم شان، دیگر سلام نمی کنند.» و بلند شد دنبال شان برود. اما جف از جایش تکان نخورد. برادلی اصرار کرد: «بجنب! زدن دختر ها عین آب خوردن است! همین که دست روی شان بلند کنی، می زنند زیر گریه و در می روند!»

جف گفت: «حالا، نه.»

چرا نه؟

همه می بینند. به دردسر می افتیم.

برادلی قبول کرد و گفت: «اره، حق با توست. بعد از مدرسه به حساب شان می رسیم!»

جف گفت: «من نمی توانم. بعد از مدرسه یک راست باید برویم خانه و تکلیف شبم را انجام بدهم.»

برادلی کم کم داشت حوصله اش سر می رفت. دست هایش را به کمرش زد و پرسید: «حالا چی شده که مرتب، تکلیف شب انجا می دهی؟» روی کلمه ی تکلیف شب، طوری تکیه کرد که انگار می پرسد: «حالا چی شده که مرتب، رشوه می دهی؟!»

جف شانۀ اش را بالا انداخت.

برادلی پرسید: «از تکلیف شب خوشت می آید؟»

بدم نمی آید. برایم زیاد مهم نیست.

برادلی به زمین لگد زد. پرسید: «تو فکر می کنی که اگر من، تکلیف شبم را انجام بدهم، ممکن است خانم ایبل یک ستاره ی طلایی بهم بدهد؟»

جف گفت: «فکر نمی کنم خانم فقط به خاطر انجام تکلیف شب، ستاره بدهد. ولی بعید نیست!»

برادلی گفت: «گمانم باید امتحان کنم.»

جف پرسید: «چرا امروز بعد از مدرسه، نمی آیی خانه ی ما؟ می توانیم با هم تکلیف شب مان را انجام بدهیم.»

چهره ی برادلی از تشویش و دلشوره، در هم رفت. گفت: «امروز؟ فکر نکنم امروز، روز خوبی برای انجام تکلیف شب باشد.»

جف شروع کرد: «من می توانم...» اما جمله اش را تغییر داد و گفت: «تو می توانی در چیزهایی که من متوجه نمی شوم، کمک کنی.»

برادلی گفت: «باشد! کمکت می کنم!»

جف گفت: «عالیه!»

برادلی گفت: «اول، به حساب آن دختر ها می رسیم. بعد، با هم به خانه ی شما می رویم و تکلیف شب مان را انجام می دهیم.»

پیش از آن که زنگ نهار تمام شود، کسی ضربه‌ی ملایمی به در دفتر مشاور زد.

کارلا گفت: «بفرمایید.»

دختری محجوبانه وارد شد و پرسید: «شما خانم کارلا دیویس هستید؟»

بله، ولی ترجیح می‌دهم کارلا صدایم کنند.

دختر پرسید: «حتما باید اسمم را بهتان بگویم؟»

نه، اگر دلت نمی‌خواهد، نگو.

دختر گفت: «اسمم کولین وری گولد است.» روی یکی از صندلی‌های دور میز نشست و ادامه داد: «مشکل

من این است که نمی‌دانم چه کسی را به جشن تولدم دعوت کنم!»

کارلا هم چنان ایستاده ماند.

کولین گفت: «ببینید، می‌خواهم یکی از پسرها را دعوت کنم. حتما باید اسمش را بهتان بگویم؟»

نه.

اسمش، جف فیش کین است.

کارلا لبخند زد.

ولی اگر جف را دعوت کنم، ناچارم یک پسر دیگر را هم دعوت کنم. چون نمی‌شود هفت تا دختر را

دعوت کنم و فقط یک پسر را! می‌شود؟

من...

خب، مشکل این جاست که جف فقط یک دوست دارد و او هم، مزخرف‌ترین و گندترین شاگرد کل

مدرسه است! من نمی‌توانم برادلی چاکرز را به جشن تولدم دعوت کنم، اصلا امکان ندارد!

کولین نفسی تازه کرد و ادامه داد: «حالا... چی کار کنم؟»

تو از من می‌خواهی که بگویم چه کسی را به جشن تولدت دعوت کنی؟

لوری می‌گوید که شما در حل مشکلات بچه‌ها محشرید!

لوری، خودش مشکلاتش را حل می‌کند. من فقط کمکش می‌کنم که مستقل فکر کند... و خودش

تصمیم بگیرد.

کولین توضیح داد: «اما من قاطی کرده‌ام! نه می‌توانم هفت تا دختر و فقط یک پسر را دعوت کنم و نه می‌

توانم برادلی چاکرز را دعوت کنم!»

تولدت کی است؟

سیزدهم نوامبر.

کارلا گفت: «پس هنوز خیلی وقت داری. اول باید پدر و مادرت برگه‌ی اجازه‌نامه را امضا کنند. چون

بدون اجازه ی آن ها، من حتی حق ندارم با تو صحبت کنم.»

_خنده دار است!

_نه، نیست. بعضی از پدر و مادر ها نمی خواهند که افراد غریبه بچه های شان را راهنمایی کنند.

کولین گفت: «ولی پدر و مادر من اهمیتی نمی دهند. آن ها گفتند هر که را بخواهم، می توانم دعوت کنم.»

کارلا گفت: «موضوع، این نیست.» و برگه ی چاپی را به او داد.

کولین با بی میلی آن را گرفت و پرسید: «نمی شود یواشکی بهم بگویید؟»

کارلا سرش را تکان داد.

وقتی کولین از دفتر مشاور بیرون رفت، ملیندا و لوری پشت در منتظرش بودند. ملیندا پرسید: «چه کسی را

می خواهی دعوت کنی؟»

لوری گفت: «برادلی که نیست؟! خواهش می کنم، برادلی نباشد!»

کولین گفت: «فعلا نمی دانم. تا پدر و مادرم این برگه را امضا نکنند، مشاور چیزی نمی گوید.»

۱۳

برادلی لخ لخ کنان به سوی دفتر کارلا می رفت.

کارلا که در آستانه ی در، منتظرش بود، گفت: «خوشحالم می بینمت. ممنون که به دیدنم می آیی.» و

دستش را دراز کرد.

برادلی از کنارش گذشت و پشت میز، جا خوش کرد. کارلا رو به رویش نشست.

برادلی گفت: «رییس جمهور به خاطر این کلاه سرش نمی گذارد که ورودی ساختمان ها کوتاه اند! قبلا

کلاه می گذاشت. ولی هر وقت از دری رد می شد، کلاهش به بالای ورودی گیر می کرد و روی زمین

می افتاد.»

کارلا دلیلش را پذیرفت و گفت: «منطقی به نظر می رسد. متشکرم که این اطلاعات را بهم دادی.» بعد

آهسته ادامه داد: «البته، گمانم اجازه نداشتی چنین راز دست اولی را فاش کنی!»

برادلی گفت: «رییس جمهور می گوید که به شما اعتماد دارد.»

کارلا گفت: «ممنون، برادلی. خوشحالم که بهم اعتماد داری.»

برادلی، طوری که گویی کارلا ناشنواست، نگاهش کرد. او نگفته بود خودش به کارلا اعتماد دارد. گفته

بود رییس جمهور به او اعتماد دارد. ولی کوتاه آمد.

کارلا تی شرت زرد رنگی پوشیده بود که از بالا تا پایین دکمه های بزرگ سه گوش سبز داشت. یک

سمت دکمه ها، ویرگولی سفید و گنده، و سمت دیگرشان، علامت سوالی سفید و گنده داشت.

برادلی گفت: «جف هم به شما اعتماد دارد.»

کارلا گفت: «از قرار معلوم، با هم دوست شده اید.»

چه جور هم!

کارلا گفت: «عالیه.»

بناست امروز بعد از مدرسه، تکلیف شبمان را با هم انجام بدهیم؛ توی خانه ی آن ها! می خواهیم در چیزهایی که مشکل دارد، کمکش کنم.

کارلا گفت: «عجب کار خوبی می کنی. مطمئنم جف، قدر دوستی مثل تو را می داند.»

برادلی گفت: «من، تنها دوستش هستم.»

ولی، حتی اگر دوستان دیگری هم داشت..

برادلی حرفش را قطع کرد و گفت: «جف نمی خواهد دوستان دیگری داشته باشد!»

تو که نمی دانی.

چرا... می دانم. من تنها دوستش هستم.

حالا، فرض کن با چند نفر دیگر هم دوست بشود.

من دلم نمی خواهد!

ولی اگر دوستان تازه ای پیدا کند، بعد آن ها می توانند دوستان تو هم بشوند.

برادلی سرش را تکان داد و گفت: «نه، او این کار را نمی کند.»

کارلا گفت: «دوستی تو و او، به این معنی نیست که او نمی تواند دوستان دیگری هم داشته باشد.»

اتفاقا به همین معنی است!

چرا؟

برادلی با افتخار گفت: «چون تا وقتی که با من دوست است، دیگر هیچکس باهاش دوست نمی شود!»

۱۴

تکلیف شب. قرار بود بعد از مدرسه، برادلی چاکرز به خانه ی جف فیش کین برود تا با هم تکلیف شب شان را انجام بدهند. برادلی باورش نمی شد! در حالی که سر جایش... در ردیف آخر...، صندلی آخر نشسته و منتظر شنیدن صدای زنگ بود، تمام هوش و حواسش به همین موضوع بود: تکلیف شب! با خود استدلال می کرد، ممکن است زیاد هم بد نباشد. به هر حال، جف همیشه تکلیفش را انجام می دهد. لابد از آن خوشش می آید! هر چه بیش تر درباره اش فکر می کرد، بیش تر از آن خوشش می آمد. تکلیف شب: یعنی کاری که باید شب در خانه انجام داد. منتها او، این کار را در خانه ی خودش انجام نمی داد، بلکه در خانه جف انجام می داد. چه بهتر! به خصوص که اولین بار بود که به خانه او می رفت .

از این گذشته، وقتی تکلیفش را انجام می داد، بعید نبود خانم ایبل یک ستاره طلایی هم به او بدهد! بنابراین

به جای خط خطی کردن کاغذ، انقدر پشت سر هم ستاره کشید، تا زنگ خورد.

اما اول باید ضرب شستی به آن سه تفنگ دار نشان می دادند.

برادلی در همان حال که از پشت میزش بیرون می پرید، گفت: «بزن برویم!»

جف گفت: «یک لحظه صبر کن.» و کتابی از جامیزش برداشت. برادلی پرسید: «ا، من هم باید کتابم را بردارم؟» نمی دانست برای انجام تکلیف شب باید کتابش را به خانه ببرد!

مهم نیست. می توانیم دوتایی، از همین کتاب استفاده کنیم.

از کلاس خارج شدند. بیرون، باران ریز سبکی می بارید. برادلی گفت: «توی کلاس خانم شارپ هستند! همین جا منتظرشان می مانیم تا بیرون بیایند. بعد...، یواشکی پشت سرشان می رویم.»

از کی حرف می زنی؟

از آن دختر ها. باید دخل شان را بیاوریم تا دیگه به تو سلام نکنند!

جف گفت: «گمانم بهتر است هر چه زودتر تکلیف شب مان را شروع کنیم.»

برادلی به او اطمینان داد: «زیاد طول نمی کشد. زده، زده، گریه شان در می آید و فرار می کنند!»

جف گفت: «ولی دارد باران می آید.» هوا کمی مه آلود بود.

چه بهتر! می توانیم هل شان بدهیم روی گل ها تا لباس شان کثیف بشود. دختر ها از کثیف شدن لباس شان متنفرند.

آن ها، تقریباً در ده متری کلاس خانم شارپ منتظر ماندند. چند تا از بچه ها از کلاس بیرون آمدند، ولی از کولین، لوری یا ملیندا خبری نبود.

جف امیدوارانه گفت: «شاید آن ها الان توی خانه شان باشند.»

برادلی توضیح داد: «نه! همیشه دختر ها تا از کلاس بیرون بیایند، یک عالمه معطل می کنند! اول، ورقه های یادداشت شان را مرتب و منظم لای دفترشان می گذارند. بعد چیز های مهم را توی کتاب شان علامت می زنند و مداد های شان را در جامدادی شان می چینند. بعد، دفتر و کتاب و جامدادی شان را مرتب و منظم در جامیزشان می گذارند!» او این جملات را با لحنی ادا می کرد که انگار داشت از نفرت انگیز ترین رفتار، حرف میزد! سپس... ناگهان گفت: «هیس س!... دارند می آیند!»

ملیندا و پشت سرش کولین و لوری از کلاس خانم شارپ بیرون آمدند.

برادلی انگشتش را روی لب هایش گذاشت. بعد، او و جف با فاصله...، پشت سر دختر ها راه افتادند! آن ها دخترها را در طول حیاط مدرسه و در امتداد پیاده رو بیرون مدرسه دنبال کردند.

جف گفت: «برویم خانه. می ترسم به تکلیف شب مان نرسیم!»

برادلی هشدار داد: «به دختر ها فقط لگد بزن. آن ها مشت زدن بلد نیستند. به خاطر همین سعی می کنند با لگد جوابت را بدهند.» و قدم هایش را آن قدر تند کرد که فاصله اش با آن ها فقط چند قدم شد. جف

آهسته آهسته، پشت سرش می رفت.

نخستین کسی که برگشت، لوری بود. گفت: «...ی ی ی، برادلی چاکرز!» و شکلک درآورد.

برادلی با حاضر جوابی گفت: «لوری وراج، زشت ترین دختر مدرسه!»

ملیندا و کولین هم ایستادند و سرشان را برگرداندند.

ملیندا گفت: «برادلی! تو کی آدم می شوی!؟»

برادلی جواب داد: «هر وقت تو شدی!»

کولین با متانت گفت: «سلام، جف.»

جف گفت: «سلام.»

برادلی گفت: «دیگر نینم بهش سلام کنیدها!»

لوری گفت: «به تو چه!؟ ما به هر کی بخواهیم، سلام می کنیم.»

برادلی گفت: «نه به ما!»

لوری گفت: «کی به تو سلام کرد!؟ فقط به جف سلام می کنیم. سلام، جف!»

جف گفت: «سلام.»

لوری خندید.

ملیندا گفت: «برادلی، چرا دست از سر ما بر نمی داری!؟»

برادلی گفت: «نمی شود! اول شماها باید دست از سر ما بردارید!» و ملیندا را هل داد.

ملیندا هم او را هل داد.

برادلی دوباره ملیندا را هل داد.

ملیندا هم تلافی کرد!

برادی روی چمن های خیس سر خورد و به زمین افتاد.

لوری از خنده غش کرد!

برادلی با عصبانیت از جا بلند شد. گفت: «لباس هایم کثیف شد.»

لوری سربه سرش گذاشت. گفت: «برادلی شلوارش را خیس کرده!» و خود را پشت ملیندا پنهان کرد.

برادلی داد کشید: «خفه شو!»

ملیندا گفت: «تو شروع کردی.»

برادلی گفت: «با مشت می کوبم تو صورتت ها!» و با تهدید مشتش را تکان داد.

ملیندا هر دو مشتش را بلند کرد.

برادلی به طرفش حمله برد و به پایش لگد زد.

ملیندا هم با تمام قدرت، به صورتش کوبید!

برادلی به سمت عقب، تلوتلو خورد و چیزی نمانده بود که بار دیگر به زمین بیفتد، اما خودش را نگه داشت.

با چشمان پر از اشک، به ملیندا خیره شد. فریاد زد: «منصفانه نیست! چهارتا به یکی!» بعد، گریه کنان به سوی خانه دوید.

۱۵

مادر برادلی بازوهای چاق و گنده اش را دور او حلقه کرد و گفت: «طفلک بیچاره ی من!» برادلی کمی پس از دور شدن از ملیندا، گریه اش بند آمده بود، اما همین که چشمش به مادرش افتاد، داغش تازه شد! زد زیر گریه و هق هق کنان گفت: «کتکم زدند و توی گل ها پرتم کردند!» مادرش صورتش را با دستمالی که در آستین تا زده ی بلوزش بود، پاک کرد. گفت: «بیا، پسرم.» دستش را گرفت و او را به حمام برد. گفت: «یک حمام گرم گرم، بعدش هم پوشیدن یک دست لباس تمیز...، حالت را حسابی جا می آورد!»

کلودیا در دستشویی بود و موهایش را شانه می کرد. پرسید: «چه بلایی سرش آمده؟»

چند تا نره غول بعد از مدرسه بهش گیر داده اند!

برادلی گفت: «چهارتا بودند! تازه...، تکلیف شبم را هم جر دادند!»

کلودیا متهمش کرد: «گریه هم که کرده ای!»

برادلی گفت: «نخیر! این قطره های باران است!»

کلودیا خواست چیزی بگوید، ولی مادرش به او گفت که از دستشویی بیرون بیاید. آن وقت، لباس های تمیز برادلی را روی سکوی حمام گذاشت و حمام را برایش آماده کرد.

برادلی بعد از حمام، راهی اتاقش شد و درست، سر بزنگاه رسید! رانی، خرگوش کوچولو، داشت وسط رختخواب و رجه و روجه می کرد و «دو دی... دو دی... دو دی... دو» می خواند که یک هو گم و گور شد! پرسید: «من کجام؟»

ناگهان سه آدمک بدذات، که در واقع سرنشینان تانک اسباب بازی اش بودند، دنبالش کردند. آن ها، یک ژاندارم، یک سرباز و یک سرهنگ بودند. سرهنگ که فرمانده شان بود، فریاد کشید: «تعقیبش کنید!»

رانی داد زد: «کمک...!» و به سمت لبه رختخواب - یعنی پرتگاه - دوید. بیچاره، همان جا گیر افتاد! چون بلندی آنجا تا کف اتاق، برای او حدو سیصد متر بود! آدمک های بدذات، به قصد کشتن به سویش حمله کردند. رانی فریاد زد: «بگذارید بروم!» و بعد...، از لبه ی تختخواب پایین افتاد! البته افتادش تصادفی بود و ربطی به بازی نداشت!

به هر حال، برادلی او را از زمین بلند کرد و دوباره لبه ی تختخواب گذاشت.

رانی بی نوا در حالی که در لبه ی پرتگاه از ترس می لرزید، از آدمک ها پرسید: «چه بلایی می خواهید به سرم بیاورید؟»

فرمانده گفت: «می خواهیم هلاکت کنیم!»

ناگهان صدایی از پشت سر آنها بلند شد. آن صدا، صدای بارتولومه بود که می گفت: «آه، نه! حق ندارید بکشیدش!»

فرمانده فرمان داد: «افراد...! بگرییدش!»

سرباز و ژاندارم ها به بارتولومه حمله کردند.

بارتولومه به شکم سرباز کوبید. سپس او را از جا کند و از بالای پرتگاه به پایین پرتاب کرد! سرباز که از ارتفاع سیصد متری سقوط می کرد، فریاد کشید: «آآآآ آه...» آن گاه، بارتولومه سراغ ژاندارم رفت و در همان حال که او را هم به پایین پرت می کرد، گفت: «برو بغل دست رفیقت!»

حالا فقط فرمانده مانده بود! او، هم چنان که تبری را در هوا تاب می داد، به بارتولومه یورش برد و غرید: «هم اکنون سرت را از تنت جدا می کنم!» بارتولومه جا خالی داد، با لگدی تبر را از دست فرمانده انداخت و ضربه ای به صورتش کوبید و او را از بالای پرتگاه به زیر انداخت!

رانی به سوی بارتولومه دوید و گفت: «تو زندگی مرا نجات دادی!»

بارتولومه گفت: «می دانم.» و هم دیگر را بوسیدند.

کلودیا وارد اتاق شد و گفت: «مامان به تلافی کتکی که خورده ای، دارد برایت بیسکویت می پزد! واای...! عجب بادمجانی زیر چشمت کاشته اند!»

برادلی گفت: «هیچ هم کتک نخوردم، کتک شان زدم! تازه... برای یکی شان، دوتا بادمجان کاشتم و برای یکی دیگر هم سه تا!»

کلودیا گفت: «هرکس فقط دوتا چشم دارد، جناب عالی چه طوری سه تا بادمجان کاشتی؟!»

برادلی گفت: «خفه شو! و گرنه چهار تا هم توی صورت تو می کارم.»

کلودیا شانه اش را بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. برادلی از روی تختخوابش بلند شد و به آشپزخانه رفت. مادرش داشت بیسکویت شکلاتی درست می کرد. برادلی قاشق شکلاتی را لیسید.

مادرش گفت: «اسم پسرهایی که اینجور لت و پارت کردند، چیه؟ میخوایم به مدیریت تلفن کنیم.»

برادلی کمی فکر کرد و گفت: «اسم شان را نمی دانم.»

مادرش گفت: «نترس، بگو! آن ها دیگر هیچ غلطی نمی توانند بکنند.»

برادلی بار دیگر به فکر فرو رفت. بعد، گفت: «جف فیش کین! سردسته شان جف فیش کین بود!»

مادرش گفت: «فردا صبح، اول وقت به مدرسه تان زنگ می زنم.»

برادلی گفت: «چه خوب! خدا کند توی هچل بیفتند. ازش متنفرم!»

برادلی آهسته آهسته راه می رفت. دستش را روی چشمش گذاشته بود که کسی، کبودی اش را نبیند. مادرش به او اجازه داده بود که در خانه بماند، اما پدرش گفته بود که، باید برود.

مادرش گفته بود: «برادلی ترسیده. چند تا پسر گنده بک او را ترسانده اند!»

و پدرش گفته بود: «با لوس کردن، مشکل حل نمی شود. برادلی باید یاد بگیرد از خودش دفاع کند. آن پسر ها هم، فقط به این دلیل بهش گیر میدهند که می دانند ترسوست.»

برادلی می ترسید، ولی نه از پسر های گنده بک! نه حتی از ملیندا! او از لوری وستین فسقلی می ترسید! برادلی، لوری را در نظر می آورد که وسط حیاط مدرسه ایستاده و با دهان گل و گشادش دارد جار می زند: «ملیندا بریچ، برادلی چاکرز را کتک زد و گریه اش را در آورد!»

برادلی، بی آن که دستش را از روی چشمش بردارد، با احتیاط از حیاط مدرسه گذشت و وارد کلاس خانم ایبل شد. به انتهای کلاس رفت و در آخرین ردیف، روی آخرین صندلی نشست. صندلی جف، خالی بود.

برادلی فکر کرد: «چه خوب! احتمالاً با اردنگی از مدرسه بیرون انداختنش!» هنوز دستش روی چشمش بود. با چشم دیگرش، به مقوای پر ستاره ای که به دیوار بغل دستش نصب شده بود، نگاه کرد. خوشحال بود که حتی یک ستاره هم ندارد. فکر کرد ستاره های طلایی خیلی زشتند.

خانم ایبل داشت فرق بین صفت و قید را درس می داد که ناگهان درس را قطع کرد و پرسید: «برادلی، چشمت چیزی شده؟»

نه!

پس لطفا دستت را از روی چشمت بردار.

برادلی گفت: «نمی توانم!»

برادلی به سرعت فکر کرد تا بهانه ای بتراشد. خیلی چیزها به ذهنش رسید. سرانجام گفت: «خانم، دستم چسبیده!»

خانم ایبل پرسید: «چسبیده؟!»

داشتم چیزی را می چسباندم که دستم چسبی شد. بعد، اتفاقی دستم را به چشمم زد، که همان جا چسبید!

برادلی! دستت را از روی چشمت بردار!

برادلی دست آزادش را بالا آورد و وانمود کرد که سعی می کند دستش را از چشمش جدا کند، ولی نمی

تواند.

نمی توانم. چسبیده!

خانم ایبل پرسید: «دلت می خواهد به دفتر مدیر بروی؟ او در جدا کردن چیزها استاد است!»

برادلی گفت: «صبر کنید، انگار دارد شل می شود.» و به زور، دستش را کنار زد.

حلقه کبودی دور چشمش بود.

تا چند ثانیه، هیچ کس چیزی نگفت. آن گاه، همه با هم شروع کردند به حرف زدن.

خانم ایبل پرسید: «چی شده؟!» اما بعد، به سرعت گفت: «مهم نیست. نمی خواهم بدانم.» به بچه ها گفت که

سرشان را برگردانند و درس را از سر گرفت.

جف، دیر به کلاس آمد. چیزی به خانم ایبل گفت و بعد، سر جایش کنار برادلی نشست.

برادلی به دیوار، به مقوایی که ستاره باران بود، نگاه کرد. بین آن همه ستاره، ستاره های جف از همه زشت

تر بود!

نخستین بار در عمرش، آرزو کرد که کاش جلو کلاس نشسته بود. در آن صورت، فقط خانم ایبل می

توانست صورتش را ببیند. اما حالا همه می توانستند سرشان را برگردانند و به او زل بزنند. تمام صبح، خانم

ایبل مجبور بود مدام به بچه ها بگوید که برگردند و به جلو نگاه کنند. وقتی زنگ خورد، برادلی دستش را

روی چشمش گذاشت و تند و تیز، از کلاس بیرون رفت. خود را به دورترین نقطه حیاط مدرسه رساند تا

کسی مزاحمش نشود. اما خبر کبودی دور چشم برادلی چاکرز، مانند باد در سرتاسر مدرسه پیچید و بچه ها

شروع کردند به پرسه زدن در اطراف او و زیر چشمی دید زدن!

جف که پشت سر برادلی رسیده بود، گفت: «رفتار ملیندا واقعا ناجوانمردانه بود! وقتی بهت حمله کرد که تو

اصلا حواست نبود. بعدش هم، تو به خاطر این که کتک زدن دخترها بی ادبی است، نتونستی دست رویش

بلند کنی.»

برادلی برگشت و گفت: «آره، اگر بی ادبی نبود، توی صورتش می کوبیدم! گمانم به تمام مدرسه گفته که

چه غلطی کرده! بس که احمق است!»

نه، فکر نکنم به کسی گفته باشد. چون بعد از آن که تو رفتی، ازم خواست چیزی به کسی نگویم. از

لوری و کولین هم قول گرفت که به کسی حرفی نزنند.

برادلی گفت: «لابد می ترسد توی صورتش بکوبم!»

جف گفت: «لابد. راستی...، امروز صبح صدایم کردند که به دفتر مدیر بروم. مدیر فکر می کرد من تو را

زده ام!»

برادلی پرسید: «بهش چی گفتی؟»

جف شانه اش را بالا انداخت. گفت: «بهش گفتم تو دوست صمیمی منی.»

برادلی تایید کرد و گفت: «مدیر هیچی سرش نمی شود!»

۱۷

جف و برادلی ناهارشان را در گوشه ای از ساختمان مدرسه، جایی که کسی مزاحم شان نمی شد، خوردند.

بعد، جف از جا بلند شد و گفت: «الان بر می گردم. باید بروم دستشویی.»

برادلی پرسید: «کدام دستشویی؟»

جف گفت: «دستشویی پسرها.»

برادلی گفت: «باشد. همین جا منتظر می مانم.» ولی...، انتظارش خیلی طول کشید!

همین که جف از دستشویی بیرون آمد، رابی صدا زد: «هی... جف!»

جف پرسید: «با منی؟» تعجب کرده بود، چون رابی همیشه او را فیش نوز یا فیش برین صدا می کرد.

رابی گفت: «بیا، این جا.» گروهی از پسر ها با او بودند. جف چند نفری را که هم کلاسش بودند، شناخت،

ولی بقیه را نشناخت. یکی از آن ها، توپ بسکتبال دستش بود.

برایان، هم کلاسش، گفت: «سلام، جف.»

— سلام، برایان.

راسل پرسید: «اوضاع چه طوره، جف؟»

— بد نیست.

رابی به پسر های غیر همکلاسش گفت: «این، جف فیش کین است؛ همانی که پای چشم چاکرز را کبود

کرده!»

یکی از آنها گفت: «دستت درد نکند، جف!»

یکی دیگر گفت: «آفرین، جف!»

— وای پسر! نمی دانی چه کیفی کردم!

رابی گفت: «امروز وقتی چشم چاکرز را دیدم، فقط لبخند زدم. بعد...، وقتی فهمیدم که به دفتر مدیر

صدایت کرده اند، پیش خود گفتم، دستت درد نکند، جف!»

دان پرسید: «جف! به دردسر که نیفتادی؟»

جف سرش را تکان داد.

راسل با خنده گفت: «احتمالا بهش مدال دادند!»

پسر ها زدند زیر خنده.

اندی، پسری که توپ دستش بود، پرسید: «جف، دوست داری بسکتبال بازی کنی؟»

جف گفت: «آره!»

یارگیری شروع شد. رابی و اندی، سر دسته بودند. رابی باید اول انتخاب می کرد. گفت: «من جف را گرفتم.»

جف خوشحال شد.

پسرها تا پایان زنگ نهار، بسکتبال بازی کردند. تیم جف برنده شد. البته تیم او، پنج نفره و تیم مقابل، چهار نفره بازی کرده بود.

همه از بازی اش تعریف کردند.

رابی گفت: «همیشه تعجب می کردم که پسری مثل تو، چه طور دور و بر چاکرز می پلکد! گمانم یک مدت طول کشید تا فهمیدی دوست های واقعی ات چه کسانی هستند.»

جف لبخند زد. این پسر ها از قماش همان دوستانی بودند که او در مدرسه قبلی اش، در واشنگتن، دی.سی. داشت.

البته دوستی با این پسر ها، به این معنی نبود که او دیگر نمی توانست با برادلی دوست باشد، ولی... جف شانه اش را بالا انداخت.

۱۸

برادلی از گوشه ی ساختمان آجری مدرسه، بخش پایانی بازی جف را تماشا کرد. هر بار که جف می خواست توپ را پرت کند، او خدا خدا می کرد که توپش خارج برود! وقتی زنگ خورد، برادلی به سرعت، پیش از جف و بچه های دیگر به کلاس برگشت.

پشت میزش، ته کلاس...، ردیف آخر...، صندلی آخر نشست و یکی از کتاب هایش را (برایش فرق نمی کرد کدام یکی باشد!) بیرون آورد. همین که جف سر جایش نشست، او مشتاقانه به کتابش خیره شد! در همان حال که صفحه ای را ورق می زد، به این نتیجه رسید که، خب... شاید هم بد نباشد جف دوستان دیگری داشته باشد. فکر کرد، به هر حال، من هنوز دوست صمیمی اش هستم. خودش این را به مدیر گفته! جف که به مدیر دروغ نمی گوید! شاید هم به قول کارلا، بتوانم با دوستان جدید او بسکتبال بازی کنم.

آهسته گفت: «جف!»

می خواست به او بگوید که هیچ چیزی عوض نشده و هنوز آن ها می توانند با هم دوست باشند.

هی... جف!

جف سرش را بلند نکرد.

برادلی در دل گفت: «جف جدی کار می کند. به خاطر همین است که همه اش ستاره طلایی می گیرد.»

ناچار بود تا پایان کلاس صبر کند.

همین که زنگ خورد، گفت: «هی... جف!»

جف کتاب هایش را جمع کرد و از کلاس بیرون رفت.

برادلی با عجله پشت سرش دوید، داد زد: «جف، صبر کن!»

جف ایستاد و به آرامی برگشت.

برادلی، یک باره دلشوره گرفت. پرسید: «دلت می خواهد تکلیف شب مان را با هم انجام بدهیم؟... هم، من می توانم بیایم خانه ی شما، هم تو می توانی بیایی خانه ی ما. هر جور که تو دوست داری! می توانیم دو تایی از کتاب من استفاده کنیم.» و کتابش را به جف نشان داد.

رابی و برایان، به زور داشتند از کنار برادلی رد می شدند. رابی گفت: «هی، چاکرز! بزن به چاک!»

برایان گفت: «چاکرز بزدل!»

جف گفت: «آره، چاکرز، برو کنار!»

برادلی کنار رفت و صدای خنده ی جف و دوستان جدیدش را از پشت سر شنید.

با همه ی این ها، وقتی به خانه رسید، دوستان خودش از دیدنش بسیار خوشحال شدند.

رانی گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالیم. دل مان برایت تنگ شده بود. چه خوب شد به خانه ی جف نرفتی!»

بارتولومه گفت: «تو بهترین دوست مایی.»

اسب آبی چوبی فریاد زد: «زنده باد برادلی! هورا... هورا...!»

حیوانات دیگر هم داد کشیدند: «هورا!!!!!!»

_هورا... هورا...!

_هورا...!

اسب آبی بار دیگر گفت: «هورا... هورا...، زنده باد!»

الاغ گفت: «بیایید بازی کنیم.»

رانی پرسید: «چه بازی ای؟»

بارتولومه گفت: «هر بازی ای؛ به جز بسکتبال. من از بسکتبال بیزارم!»

رانی قبول کرد و گفت: «بسکتبال بازی مزخرفی است.»

اسب چوبی گفت: «گندترین بازی دنیاست!»

الاغ عاجی گفت: «من که نمی فهمم چرا بعضی ها دوست دارند بسکتبال بازی کنند.» و زد زیر خنده.

حیوانات دیگر هم خندیدند.

بار دیگر، روز از نو شد و روزی از نو!

برادلی باز هم، کاغذش را خط خطی می کرد، ورقه هایش را ریز ریز می برید و همه چیز را به هم می چسباند. باز هم او از همه متنفر بود و همه، از او. خودش هم، همین راه و روش را دوست داشت.

هر گاه یادش می آمد که واقعا چیزی نمانده بود تکلیف شبش را انجام دهد، تنش به لرزه می افتاد! نمی توانست تصور کند چیزی وحشتناک تر از آن وجود داشته باشد!

در ضمن، خوشحال بود که جف دیگر دوستش نیست. احساس می کرد بدون دوست راحت تر است. در واقع، هرگز با جف دوست نبود! به خود می گفت، فقط وانمود می کردم که دوستش هستم! تصمیم گرفت دیگر هیچ وقت وانمود نکند که با کسی دوست است. حالا جف هم احساس راحتی می کرد. این را خودش به کارلا گفت. وارد دفترش شد و اعلام کرد: «دیگر به هیچ کمکی احتیاج ندارم. حالا هشت تا دوست دارم. زنگ های تفریح و ناهار با هم بسکتبال بازی می کنیم و من، بهترین بازیکن تیم هستم.»

کارلا گفت: «آفرین، جف. بهت افتخار می کنم.»

جف پرسید: «شما با چند نفر دوست شدی؟»

کارلا: «نهمردم.»

جف گفت: «من با هشت تا.»

کارلا گفت: «به نظر من، همیشه کیفیت روابط دوستانه، مهم تر از تعداد دوست هاست.»

جف تکرار کرد: «هشت تا! دیگر با برادلی دوست نیستم.»

متاسفم که این را می شنوم.

جف گفت: «چرا؟ خب، دوست نیستم! ازش بیزارم. راستش...»

نگاهی به دور و برش انداخت و ادامه داد: «من پای چشمش را کبود کردم!» بی درنگ به کارلا نگاه کرد که ببیند آیا او متوجه دروغش شده است، یا نه. بعد، رویش را برگرداند.

کارلا پرسید: «ماجرا چی بود؟»

خب، می دانید... برادلی مدام سر به سرم می گذاشت. هی بهش می گفتم که برود پی کارش. اما از رو نمی رفت! هیچ وقت دوستش نداشتم. اصلا، هیچ کس دوستش ندارد. به هر حال، یک روز بهم گفت: «یا یک دلار بهم بده، یا رویت تف می اندازم!» خب... من هم کسی نیستم که بگذارم کسی تهدیدم کند و قسر در برود! یعنی... تحمل نمی کنم. بنابراین، وقتی جلو آمد که دخلم را در بیاورد، جا خالی دادم و بعد، کوبیدم توی صورتش. راستش، دلم نمی خواست این کار را بکنم، ولی چاره نداشتم.

این، کوتاه شده ی ماجرا بود! جف همین داستان را برای تمام دوستان جدیدش هم تعریف کرده بود؛ منتها با آب و تاب بیش تر!

جف گفت: «پس، حالا که هشت تا دوست دارم، فکر نمی کنم دیگر احتیاجی به دیدن مشاور داشته باشم.»

کارلا گفت: «باشد. اگر تو این طور احساس می کنی، اشکالی ندارد.»

جف توضیح داد: «آخر... شاید دوستان جدیدم فکر کنند من عیب و ایرادی... چیزی دارم!»

خب ما نمی توانیم جلو فکر کردن شان را بگیریم.

یعنی... می توانم بروم؟

کارلا سرش را تکان داد. گفت: «اما هر وقت دلت خواست که باز هم با من صحبت کنی، لطفاً با خیال راحت بیا و من را ببین. حتی اگر فقط احساس کردی که دوست داری چند دقیقه بیرون کلاس باشی.» و لبخند زد.

جف دفتر کارلا را ترک کرد. خوشحال بود که از آن جا بیرون آمده است. سر راه برگشتن به کلاس، از دستشویی دخترها گذشت. ایستاد، سرش را تکان داد و در دل خندید. گویی مدت ها پیش بود که اتفاقی وارد آن جا شده بود. فکر کرد، عجب خری بودم! لبخند زد، لبخندی عجیب که معلوم نبود واقعا لبخند است یا زهرخند!

۲۰

کولین وارد دفتر کارلا شد.

گفت: «فقط آمدم بهتان بگویم نمی توانم با شما صحبت کنم.»

پدر و مادرت برگه را امضا نکردند؟

نه. بعدا هم امضا نمی کنند! می دانید چی گفتند؟ گفتند استخدام شما، پول حرام کردن است. بهتر است اول خودتان ازدواج کنید و بچه دار بشوید، بعد برای پدر مادرهای دیگران نسخه بیچید که بچه هایشان را چه طور بزرگ کنند.

کارلا شانه اش را بالا انداخت.

گفتند اگر من مشکلی دارم، بهتر است با آنها حرف بزنم، اصلا گوش ندادند.

کولین آهی کشید و ادامه داد: «در هر صورت، مهم نیست. چون حالا جف، به جز برادلی، یک عالمه دوست دیگر دارد!»

کارلا با لبخندی گفت: «هشت تا.»

بنابراین حالا می توانم بدون دعوت کردن برادلی، جف را به جشن تولدم دعوت کنم. می توانم یکی از دوست های جدید جف را هم دعوت کنم. اندی خوب است. حتی اگر می خواستم هم، نمی توانستم برادلی را دعوت کنم، چون ملیندا که بعد از لوری، بهترین دوستم است، پای چشم برادلی را کبود کرده.

کولین فوری با دست، جلو دهانش را گرفت. بعد، آهسته دستش را پس کشید و گفت: «وای...، این یک راز بود! ملیندا نمی خواست کسی بداند.»

کارلا خیالش را راحت کرد و گفت: «هیچ وقت به کسی نمی گویم.»

کولین گفت: «چه خوب! وگرنه ملیندا پدرم را در می آورد!»

از جف دعوت کردی که به جشن تولدت بیاید؟

نه، هنوز نه. اما دعوتش می کنم. پسر با ادبی است. هر وقت بهش سلام می کنم، جوابم را می دهد. ولی همیشه خیلی هول می شوم. هیچ وقت نمی دانم که بعدش باید چی بگویم! کاشکی شما می توانستید کمکم کنید. چرا پدر و مادرم در مورد شما آن حرف های بد را زدند؟ آن ها که حتی شما را نمی شناسند؟ کارلا گفت: «آنها سعی می کنند بهترین کار را برایت انجام بدهند. خیلی از مردم خیال می کنند که مشاور ها جزو کادر مدرسه نیستند.»

شانه اش را بالا انداخت و اضافه کرد: «گمانم پدر و مادرت نگرانند که مبادا من ذهنت را از افکار بیهوده پر کنم.»

۲۱

کارلا گفت: «سلام، برادلی. خوشحالم می بینمت. ممنونم که به دیدنم می آیی.» و دستش را جلو آورد.

برادلی در همان حال که از کنارش می گذشت، گفت: «من، خودم، توی چشمم کوبیدم!»

نمی خواست کارلا فکر کند که کس دیگری او را به آن روز انداخته است!

من تنها کسی هستم که می توانم خودم را بزنم.

کارلا پرسید: «اذیت شدی؟»

برادلی پشت میز نشست و گفت: «نه! هیچ کس نمی تواند اذیتم کند، حتی خودم!»

کارلا روبه رویش نشست. تی شرت آبی روشنی پوشیده بود که موش هایی زرد رنگ در سر تا سرش می دویدند. تی شرت، هم رنگ چشم هایش بود و موش ها هم رنگ موهایش!

برادلی بی آن که از تی شرت او چشم بردارد، توضیح داد: «هوس کرده بودم کسی را بزنم. ولی اگر کسی، جز خودم را می زدم، به دردسر می افتادم. بنابراین، خودم را زدم.»

چرا می خواستی کسی را بزنی؟

چون ازش متنفرم.

از کی؟

از همه!

به خاطر همین بود که خودت رو زدی؟ از خودت هم متنفری؟

برادلی پاسخی نداد. فکر کرد که این هم یکی از پرسش های انحرافی اوست.

کارلا پرسید: «خودت رو دوست داری؟»

برادلی به این پرسش هم، خوش بین نبود!

شاید به این علت می گویی هیچ کس را دوست نداری، که خودت را واقعا دوست نداری.

برادلی گفت: «من خودم را دوست دارم. تویی که دوست ندارم!»

— بهم بگو چه چیزهای خودت رو دوست داری.

برادلی با عصبانیت نگاهش کرد.

مشاور گفت: «من دوست دارم. فکر می‌کنم تو کلی ویژگی مثبت داری. اما دلم می‌خواهد خودت بگویی

بهم که از چه چیزهای خودت خوشت می‌آید.»

برادلی گفت: «بیش تر از این نمی‌توانم حرف بزنم.»

— چرا؟

— مریضم. دکتر بهم گفته که نمی‌توانم حرف بزنم. هر چی بیش تر حرف بزنم، حالم بد تر می‌شود.

— انگار جدی مریضی.

— آره. گمانم تا اینجا هم زیادی حرف زده‌ام. همه‌اش هم تقصیر شماست. ممکن است عق بزنم.

کارلا سرش را تکان داد و با ملایمت گفت: «دیگر حرف نزن! فقط با هم می‌نشینیم و حرفی نمی‌زنیم.

گاهی مردم فقط با نشستن در کنار هم و سکوت کردن، کلی چیز درباره هم یاد می‌گیرند.»

دهانش را قفل و بعد، باز کرد تا کلیدش را ببلعد!

برادلی گفت: «آدم عجیب و غریبی هستی!»

کارلا قبول کرد و گفت: «خیلی‌ها این را بهم می‌گویند.» بعد، انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت.

هر دو، ساکت نشستند. برادلی در صندلی‌اش می‌جنبید و نگاهش بی‌تابانه در سرتاسر اتاق سیر می‌کرد!

دست‌هایش را پشت سرش گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد. سپس، دست‌هایش را توی هم... و بعد،

از هم باز کرد.

برادلی از ساکت نشستن خوشش نیامد. فکر کرد، بعید نیست کارلا از همین سکوت او اطلاعات زیادی

درباره‌اش به دست آورد! گفت: «شاید بتوانم یک ذره حرف بزنم!»

کارلا گفت: «نه، هیچ دلم نمی‌خواهد که حالت خراب شود. برای این که من خیلی دوستت دارم.»

— دکتر گفته باید یک کم حرف بزنم، ولی نه زیاد.

— بسیار خب. چه طوره درباره مدرسه حرف بزنیم.

— نه! دکتر گفته اگر درباره مدرسه حرف بزنم، می‌میرم.

کارلا اخم کرد. گفت: «عجب مشکلی! ببین... من به عنوان مشاور، وظیفه دارم بهت کمک کنم تا رفتارت

در مدرسه بهتر شود. ولی چه جووری می‌تونم کمکت کنم، وقتی که ما نمی‌توانیم حتی با هم حرف

بزنیم؟»

برادلی انگشتانش را به چانه‌اش گذاشت و پس از چند لحظه فکر کردن، گفت: «فهمیدم! به همه بگو خیلی

سعی کردی کمکم کنی، ولی من قبول نکردم. بگو من پسر شرور و بدجنسی هستم. آره! اصلاً بهشان بگو

که بهت تف کردم!»

کارلا گفت: «وای، نه! نمی توانم چنین چیزی درباره ات بگویم. تو خیلی خوبی!»

برادلی خیالش را راحت کرد و گفت: «آن ها حرفت را باور می کنند.»

کارلا گفت: «مهم نیست آن ها حرفم را باور کنند، یا نه. خودم که می دانم دروغ است.»

منظور؟

منظورم این است که وقتی کسی دروغ می گوید، در واقع... فقط به خودش دروغ تحویل داده است.

برادلی ایرادی در این کار نمی دید! اگر کسی فقط به خودش دروغ بگوید و بداند که دروغ گفته، پس

اشکالی ندارد!

فقط، ای کاش می دانستم که چرا پسر باهوشی مثل تو، همیشه در امتحانات شکست می خورد.

برادلی گفت: «به خاطر این که خانم ایبل دوستم ندارد.»

کارلا گفت: «هیس س! حرف نزن، برایت خوب نیست!»

برادلی گفت: «خب، گمانم می توانم در باره ی مدرسه، یه خرده حرف بزنم و نمیرم.»

کارلا با تردید گفت: «با... شد. ولی همین که حتی احساس کردی داری می میری، بهم بگو تا دیگه حرف

نزنیم!»

بنابراین، حدود یک ربع درباره درس و مدرسه صحبت کردند و بعد، برادلی احساس کرد که دارد می

میرد! کارلا در همان مدت کوتاه، به او یاد آوری کرد که سوالات امتحاناتش، اغلب همان سوالاتی است

که در برنامه های تکلیف شبش است. گفت اگر او تکالیفش را انجام دهد، شاید امتحانات برایش آسان

شود.

برادلی گفت: «امتحانات برای من، عین آب خوردن است! اگر بخواهم، میتوانم از همه اش الف بگیرم. من

از تمام بچه های کلاسمان بزرگترم. ولی، مخصوصا به همه سوال ها، غلط جواب می دهم!»

کارلا پرسید: «می خواهی بدانی من چی فکر می کنم؟ من فکر می کنم تو دوست داری نمره های خوب

بگیری. اما چون از تلاش کردن می ترسی، می گویی دوست دارم نمره های بد بگیرم. در واقع، می ترسی

که حتی اگر تلاش کنی، باز هم شکست بخوری.»

نخیر! من از هیچی نمی ترسم!

کارلا گفت: «به نظر من، تو از خودت می ترسی، ولی نباید بترسی. برادلی! من بهت اعتماد دارم. مطمئنم

اگر تلاش کنی، موفق می شوی. من می توانم بهت کمک کنم. ما می توانیم به هم کمک کنیم. می توایم

با هم تلاش کنیم.»

گفت و گوی آن ها به این جا که رسید، برادلی گفت که دیگر نمی تواند درباره مدرسه حرف بزن و گرنه

می میرد!

کارلا از او به خاطر آن که در حد توانش صحبت کرده بود، تشکر کرد. گفت: «تو خیلی شجاعی.» و پیشنهاد کرد برای جلسه آینده، فهرستی از عنوان های قابل بحث تهیه کند، تا دوباره مجبور نشوند درباره ی درس و مدرسه صحبت کنند.

برادلی پرسید: «تکلیف شب است؟»

خانم مشاور با اطمینان گفت: «نه. نه. حتی مجبور نیستی اسمت را بالای ورقه بنویسی.»

برادلی گفت: «چه خوب!» خوشحال شد که پیشنهاد کارلا تکلیف شب نیست.

زمان برگشتن به کلاس بود. کارلا گفت: «ازت ممنونم که امروز چیزهای زیادی را با من در میان گذاشتی. از ملاقاتت خیلی خوشحال شدم.» و دستش را دراز کرد. برادلی دست هایش را در جیبش فرو کرد و از دفتر او بیرون رفت.

۲۲

برادلی سراسر هفته، روی فهرست عنوان های مناسب بحث، کار می کرد. مدام به خود تلقین می کرد، این... تکلیف شب نیست. تازه...، ضد تکلیف شب است! چون اگر چند تا عنوان درست و حسابی به ذهنم برسد، دیگر من و کارلا مجبور نمی شویم درباره تکلیف شب صحبت کنیم!

حالا دیگر در ساعات درس چیزی را خط خطی نمی کرد. با دقت به گفته های خانم ایبل و هم کلاس ها گوش می داد تا شاید عنوان به درد بخوری پیدا کند! فهرستش را همه جا با خود می برد. زنگ های تفریح، به هوای پیدا کردن عنوان های نو، چشم و گوشش را باز نگه می داشت.

بچه های مدرسه، رفتاری زشت تر از همیشه با او داشتند. دیگر از او نمی ترسیدند. به او توهین می کردند و وقتی توهین شان بی پاسخ می گذاشت، جری تر می شدند!

یکی از پسر های کلاس چهارم، به قصد پز دادن به دوستانش، به طرف برادلی دوید، داد زد: «تو اصلا آدم نیستی! هیولایی! هیولایی از فضای کیهانی!» و در رفت!

اما برادلی دنبالش نکرد، بلکه سه عنوان به فهرستش اضافه کرد: آدم ها، هیولاها و فضای کیهانی.

دوشنبه روز هالوین بود. بیش تر بچه ها با خود لباس مبدل آورده بودند؛ زیرا اجازه داشتند که در زنگ ناهار آن ها را بپوشند. برایان، یکی از دوستان جف، لباس مبدل نیاورده بود. بنابراین، مازیکی مشکی از خانم ایبل قرض گرفت و دایره ای دور یک چشمش کشید! وقتی بعد از زنگ ناهار به کلاس برگشت، به همه اعلام کرد، برادلی چاکرز است! بچه ها از خنده روده بر شدند و برادلی بی اعتنا به آن ها، با جدیت به نوشتن عنوان ها ادامه داد و دو روی سه ورقه را پر کرد.

درختانی که برگ های شان می ریزد

ستاره های طلایی

گچ

نوار

چرا به ترسوها بزدل می گویند؟ (مگر بزها ترسو هستند؟)

چرا مردم می خندند؟

کسی که زمانی به پایش شلیک شده، حالا چه حالی دارد؟

مدادها

مداد تراش ها

اتفاقات

قهوه

مدرسه نظامی

عصاها

بسکتبال

دوستان

دشمنان

لی لی

داژبال

چهار گوش

یک سیب زمینی

دو سیب زمینی

سه سیب زمینی

چهار سیب زمینی

پنج سیب زمینی

شش سیب زمینی

هفت سیب زمینی

زیاد

کم

هیچ چیز

زندان، چه جور جایی است؟

پسرهای خوب

پسرهای بد

صبحانه

ناهار

شام

آیا هرگز به کاخ سفید رفته اید؟

چه کسی به پدرم شلیک کرد؟

چرا شلیک کننده، در رفت؟

کره بادام زمینی و ژله

ستاره های طلایی

چشم های کبود شده

دعوا کردن

دختران وراج!

دستشویی دخترها چه جوری است؟

سلام کردن

واکنش های غیرارادی

تنفر

من، کی ریش در می آورم؟

چیزهای بوگندو!

کدام ویژگی خودت را دوست داری؟

کدام ویژگی خودت را دوست نداری؟

کدام ویژگی هایت را هیچ کس دوست ندارد؟

تو کدام ویژگی دیگران را دوست داری؟

ستاره های طلایی

آیا کله من شبیه کدوست؟

گُمدها

جاهای پنهان شدن

رویایها

کابوس ها

کاشکی می توانستم پرواز کنم.

بچه های عینکی

لیوان ها

چرا مردم، بعضی ها را دوست دارند و از بعضی ها متنفرند؟

شکستن چیز های مختلف

کاشکی نامرئی بودم.

بچه های زر زرو!

آدم ها وقتی بزرگ می شوند، چه تغییری می کنند؟

آدم ها

هیولاها

فضای کیهانی

چرا هالوین، تعطیل عمومی است؟

دزدان دریایی

شاهزاده خانم ها

ارواح

بعد از مرگ، چه اتفاقی برای انسان می افتد؟

چه می شد اگر انسان اصلا به دنیا نمی آمد؟

آیا تو می توانی کس دیگری باشی؟

آیا کسی دیگر، می تواند جای تو باشد؟

اگر من کس دیگر بودم، این پسری را که الان هستم، مسخره نمی کردم.

ماژیک

...

آن شب، برادلی به مراسم «می دهی یا می خوری*» رفت. اما رانی و برتولومه رفتند و کلی آب نبات از حیوانات دیگر گرفتند.

برادلی به آن ها گفت: «دارم فهرستی از چیزهایی که به درد بحث با مشاورم می خورد، درست می کنم.

شماها چیزی به نظرتان نمیرسد؟»

رانی پیشنهاد کرد: «خرگوش، چه طوره؟»

برادلی گفت: «خوب است.» و عنوان «خرگوش» را به فهرستش اضافه کرد.

بارتولومه گفت: «خرس.»

_این هم خوب است.

کلودیا سر زده وارد اتاق برادلی شد.

برادلی بی درنگ فهرستش را زیر بالشش پنهان کرد.

کلودیا پرسید: «بینم...، نظرت در مورد تصمیم پدر بعد از آن که بفهمد جناب عالی داری توی کوزه می

روی، چیه؟! آن هم، عنوان جالب توجهی است!»

برادلی پرسید: «درباره ی چی حرف می زنی؟»

_فهرست جناب عالی!

_کدام فهرست؟

کلودیا گفت: «چه عرض کنم!» و آرام آرام به سوی تخت خواب رفت. بعد...، یک باره به سمت بالش

یورش برد!

برادلی هم به همان سمت پرید، اما کلودیا برنده شد! فهرست را بالای سرش برد و خواند. به هر صفحه

جدید که می رسید، می زد زیر خنده.

برادلی پرسید: «چی، انقدر خنده دار است؟»

_فهرست!

_چه اشکالی دارد؟

_آخر...، هیچ کس درباره این شر و ورها با مشاورش صحبت نمی کند!

_از کجا می دانی؟

کلودیا پرسید: «گج؟! مثلاً درباره ی گج، چی می توانی بگویی؟»

برادلی تاکید کرد: «خیلی چیزها!»

کلودیا خندید و خواند: «یک سیب زمینی! دو سیب زمینی!... مشاورت وقتی این را ببیند، کله اش سوت می

کشد!»

_آن را بده به من!

کلودیا طوری که انگار برادرش سوالی کرده است، گفت: «بله.»

_چی، بله؟

کلودیا خندید و گفت: «بله...، کله جناب عالی شبیه کدوست!»

_خفه شو!

کلودیا خواند: «چه کسی به پدرم شلیک کرد؟...خُب، مگر مشاورت غیب گوست؟!»

برادلی شانه اش را بالا انداخت.

کلودیا فهرستش را به سویش دراز کرد و گفت: «ستاره های طلایی را سه بار نوشته ای.» و سرش را تکان

داد.

برادلی فهرست را از خواهرش قاپید و به آن چه نوشته بود، نگاه کرد. کلودیا گفت: «تا حالا فهرستی به این مزخرفی ندیده بودم! مشاورت درباره هیچ کدام از این ها صحبت نمی کند.»
برادلی جواب داد: «تو او را نمی شناسی. در باره هر چیزی که من دلم بخواهد، حرف می زند! به حرف هایم گوش می کند. دوستم دارد!»

کلودیا پوزخند زد: «نخیر! دوستت ندارد. این، شغلش است!» و خنده کنان از اتاق بیرون رفت.
برادلی رفتن خواهرش را تماشا کرد و بعد، دو عنوان تازه به فهرستش اضافه کرد: خواهرها و شغل ها.
وبا چشمانی پر از اشک، به عنوان دیگری فکر کرد. دو تا از «ستاره های طلایی» را خط زد. بعد...، فهرستش را مچاله کرد و در سطل کاغذ های باطله انداخت.

۲۳

یک پسر چاقالوی کلاس چهارمی، فریاد کشید: «مواظب باشید! هیولا دارد می آید! هیولای فضای کیهانی!»
دوست لاغرش داد زد: «آه! چه قدر بی ریخت است!»
دختری که عینک صورتی به چشم داشت، هشدار داد: «نگذارید دستش بهتان بخورد و گرنه شما هم هیولا می شوید!»

برادی به سویشان دوید. آن ها مانند دسته ای کبوتر، پراکنده و دوباره دور هم جمع شدند.
برادلی نشست و مشغول به خوردن ناهار شد.

یکی از پسر های کلاس سوم، با صدای بلند گفت: «حتما هیولای احمقی است.»
بعد از ناهار، برادلی بار دیگر پشت میزش...، در ردیف آخر...، صندلی آخر نشست. به جف نگاه نکرد. به طرف دیگر، به مقوای پر ستاره نگاه نکرد. حتی به رو به رو، به خانم ایبل هم نگاه نکرد. اصلا به هیچ جا نگاه نکرد!

بار دیگر، زمان ملاقاتش با مشاور رسید. از خانم ایبل کارت عبور را گرفت و از کلاس بیرون زد!
از کارلا بیزار بود. دلش نمی خواست اشتباهی را که در مورد جف کرده بود، در مورد او تکرار کند.
متوجه شده بود که حق با خواهرش، کلودیاست. کارلا دوستش نداشت. این، شغلش بود.
کارلا، بیرون در منتظرش بود. گفت: «سلام، برادلی.» و در همان حال که دستش را دراز می کرد، ادامه داد: «خوشحالم می بینمت. ممنون که به دیدنم می آیی.»
برادلی از کنارش گذشت و پشت میز گرد نشست.

کارلا رو به رویش نشست. تی شرت سفید آستین بلندی پوشیده بود که رویش دو مثلث آبی و قرمز بود.
پرسید: «فهرستی از عنوان های مناسب بحث درست کردی؟»

نه، شما معلمی!

منظور؟

منظورم این است که شما باید بگویی درباره چی حرف بزنیم؛ نه من. این، شغل شماست!

کارلا گفت: «خب، بگذار فکر کنم. ببینم...، تو مطمئنی که چیزی به ذهنت نمی رسد؟»

برادلی سرش را تکان داد.

غافلگیر شدم! فکر می کردم که با کلی عنوان جالب توجه می آیی. خب، حالا که نشد، ناچاریم درباره

مدرسه حرف بزنیم. چه طوره با موضوع تکلیف شب شروع کنیم؟

برادلی پاسخ داد: «با موضوع هیولاهای فضایی.»

چی؟

برادلی تکرار کرد: «هیولای فضایی. مگر نگفتی که من می توانم موضوع ها را انتخاب کنم؟ من دلم می

خواهد درباره هیولای فضایی حرف بزنم.»

کارلا گفت: «عجب موضوع شگفت انگیزی!»

برادلی گفت: «فقط با تفنگ لیزری می توان کشت شان. تفنگ های معمولی، یا حتی نارنجک های دستی و

بمب های اتمی، نمی کشدشان. حتما باید تفنگ لیزری داشت.» ایستاد و با ایجاد سر و صدای که هم شبیه

صدای مسلسل بود و هم شبیه شیشه ی اسب، وانمود کرد که دارد با تفنگ لیزری شلیک می کند.

کارلا دست هایش را بالا برد تا از خودش محافظت کند و گفت: «به من شلیک نکن!»

برادلی گفت: «شما یک هیولای فضایی هستی!»

نه، نیستم. مشاور هستم.

برادلی دست از شلیک کردن برداشت. پرسید: «فکر می کنی راستی راستی هیولای فضایی وجود دارد؟»

کارلا سرش را تکان داد: «نه. اما فکر می کنم که موجودات دیگری در فضا زندگی می کنند. من اصلا به

وجود هیولا اعتقاد ندارم. به نظر من، کره زمین فقط سیاره کوچکی در جهان است. فکر می کنم بیلیون ها

سیاره دیگر در دنیا وجود دارد و تریلیون ها موجود دیگر، در آن زندگی می کنند. بعضی از آنها واقعی

شعورند و بعضی از آن ها احتمالا باشعور تر از من و تو. بعضی از آنها، بزرگتر از دایناسور ها هستند و

بعضی ها کوچکتر از مورچه ها. ولی فکر نمی کنم بین همه آنها، حتی یک هیولا هم باشد.»

حتی یکی؟

کارلا گفت: «حتی یکی! به عقیده من، در درون همه خوبی هست. همه، شادی، غم و تنهایی را احساس می

کنند. اما گاهی مردم خیال می کنند که کسی، هیولاست، به خاطر این که نمی تواند خوبی ای که درونش

هست، ببیند. بعد...، اتفاق وحشتناکی می افتد.»

می کشندش؟

نه، چیزی بد تر از آن! یکی بهش لقب هیولا می دهد و بقیه، کم کم به همین اسم صدایش می زنند و با او مثل یک هیولا برخورد می کنند. پس از مدتی، خودش هم باورش می شود! فکر می کند که واقعا هیولاست! بنابراین، عین هیولا رفتار می کند. با وجود همه این ها، او هیولا نیست و خوبی های زیادی در عمق وجودش نهفته است.

برادلی پرسید: «ولی اگر راستی راستی زشت باشد، چی؟! اگر پوستش سبز باشد و یک چشم وسط صورتش داشته باشد، چی؟! اگر سه تا بازو داشته باشد و در هر بازو، دو تا دست و در هر دست، هشت تا انگشت، چی?!»

کارلا خندید. گفت: «شاید به نظر من و تو زشت بیاید، چون با آنچه دیده ایم، تفاوت دارد. اما بعید نیست در سیاره خودش، زیبا به حساب بیاید؛ چه بسا به همان زیبایی که فلان هنرپیشه سینما ممکن است به چشم ما بیاید!»
برادلی خندید.

در آن سیاره، احتمالا فکر می کنند من زشتم، چون پوستم سبز نیست و دو تا چشم دارم.
برادلی سرش را تکان داد و گفت: «نه! ممکن است مرا زشت بدانند، ولی شما را، نه!»
کارلا با تعجب گفت: «...، برادلی! این، قشنگ ترین چیزی است که تا به حال بهم گفته ای! متشکرم.»
برادلی سرخ شد. قصدش تعریف از زیبایی او نبود. زیر لب گفت: «دیگر دلم نمی خواهد درباره هیولا ها حرف بزنیم.»

کارلا گفت: «باشد. فکر می کنم گفت و گوی خیلی خوبی بود، مگر نه؟ موضوع انتخابی ات، عالی بود.»
برادلی، زمان باقی مانده اش را صرف نقاشی کرد. مداد شمعی سبزی را از جعبه مداد شمعی های کارلا برداشت و کوشید موجود فضایی ای را که وصف کرده بود، نقاشی کند. سه بازو و شش دست او را به راحتی کشید، اما در گذاشتن هشت انگشت برای هر دست، مشکل داشت.
سرش را بلند کرد و گفت: «کارلا؟»

چی، برادلی؟

پرسید: «شما می توانی درون هیولا را ببینی؟ می توانی خوبی را ببینی؟»

من به غیر از این، نمی بینم.

برادلی کارش را از سر گرفت. چشمی سیاه در وسط چهره موجود فضایی گذاشت. بعد، قلب سرخی درون سینه اش کشید تا تمام خوبی ای را که در آنجا نهفته بود، نشان دهد.

پرسید: «خب، هیولا چه جوری می تواند از شر هیولا بودن راحت شود؟ منظورم این است که اگر همه او را فقط هیولا می بینند و همیشه با او عین هیولا رفتار می کنند، چه جوری می تواند جلو هیولا بودنش را بگیرد؟»

کارلا گفت: «کار راحتی نیست. به نظر من، اول باید خودش باور کند که هیولا نیست. این، اولین قدم است. تا وقتی خودش باور نکرده که هیولا نیست، چه طور می شود از دیگران انتظار داشت که باور کنند؟»
برادلی نقاشی اش را تمام کرد. آن را به کارلا نشان داد و گفت: «این، توی سیاره خودش هنرپیشه ی سینماست و همه عاشقش هستند!»

کارلا گفت: «خیلی جذاب است.»

برادلی پرسید: «می خواهی اش؟ منظورم این است که من در هر صورت، نمی خواهمش. پس... می تواند مال شما باشد.»

کارلا گفت: «ازش خوشم می آید! ممنون. همین الان به دیوار می زنمش.»

برادلی دید که کارلا نقاشی اش را به دیوار نصب کرد. خواست بگوید او اجازه ندارد دیوار را سوراخ کند، اما از خیرش گذشت.

حالا دیگر وقتش رسیده بود که به کلاس برگردد.

کارلا گفت: «با اشتیاق منتظرم هفته بعد، بینمت. امیدوارم یک عنوان جالب توجه دیگر برای بحث مان پیدا کنی.»

برادلی راه افتاده بود که برود، ولی مکث کرد و سرش را برگرداند.

کارلا پرسید: «چیه؟»

برادلی دست هایش را به کمرش زد و به او خیره شد.

«بینم... چیزی را فراموش کردی؟»

برادلی، هم چنان منتظر ماند.

ناگهان چشمان کارلا برق زد. دستش را دراز کرد و گفت: «از ملاقات خیلی خوشحال شدم. ممنونم که خیلی چیزها را با من در میان گذاشتی.»

برادلی، با کشیدن دهانش، لبخند اخم آلودی تحویل داد! سپس، با عجله از دفتر مشاور بیرون رفت.

۲۴

لوری گفت: «دارد می آید! ترسو نباش!»

کولین لب پایش را گاز گرفت.

مدرسه تعطیل شده بود. لوری، کولین و ملیندا، آن سوی خیابان ایستاده بودند و جف را نگاه می کردند.

کولین گفت: «گمانم بهتر است تا فردا صبر کنیم.»

لوری داد زد: «هی، جف!»

کولین آهسته گفت: «داد زن!»

جف برگشت.

لوری و ملیندا به طرفش رفتند. کولین، به آرامی دنبال شان راه افتاد.

لوری گفت: «سلام، جف.»

ملیندا گفت: «سلام، جف.»

جف جواب داد: «سلام، سلام.»

لوری خندید.

ملیندا گفت: «کولین، زود باش! ازش پرس!»

کولین سرخ شد و سرش را برگرداند.

لوری گفت: «کولین می خواهد چیزی ازت پرسد.»

کولین تته پته کنان گفت: «خب، ببین، چیزه... یعنی... خب...»

جف با ملایمت گفت: «اذیتم نکنید.»

لوری گفت: «نمی خواهیم اذیت کنیم. کولین فقط می خواهد پرسد که...»

ملیندا نگذاشت لوری حرفش را تمام کند. گفت: «بگذار خودش پرسد.»

کولین گفت: «خب، ببین، باشد...» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «من می خواهم یک... چیزه... جشن

تولد...»

جف گفت: «اصلاً لازم نکرده چیزی ازم پرسد!»

کولین سرخ شد.

— شماها هم دیگر حق ندارید بهم سلام کنید!

ملیندا گفت: «اگر دل مان بخواهد، باز هم سلام می کنیم! چاردیواری، اختیاری!»

جف گفت: «من دلم نمی خواهد بهم سلام کنید.»

کولین فوری گفت: «نگران نباش! من بهت سلام نمی کنم.»

لوری گفت: «من می کنم! سلام، سلام، سلام، سلام، سلام.»

جف سرش داد کشید: «خفه شو!» و کتابش را محکم، کف پیاده رو پرت کرد.

لوری گفت: «سلام، جف. سلام، جف. جلام، جف.» و از اشتباه لفظی خود خندید. ولی ادامه داد: «جلام،

جف. سلام، جلام!» و از خنده ریشه رفت.

جف فریاد زد: «نخند!»

کولین گفت: «دلش می خواهد بخندد. تو نمی توانی بهش بگویی، نخند.»

لوری با بیشترین سرعتی که می توانست، گفت: «سلام سلام سلام سلام سلام سلام.»

جف فریاد کشید: «خفه شو!»
 ملیندا گفت: «خودت خفه شو!»
 جف گفت: «ملیندا، ازت نمی ترسم ها!»
 ملینده گفت: «بنده هم ازت نمی ترسم.»
 جف مشتش را بلند کرد. ملیندا هم، همین کار را کرد.
 لوری، جلو جلو جیغ کشید!
 جف گفت: «بیا مرا بزن!»
 ملیندا گفت: «تو اول بزن!»
 جف گفت: «نخیر، تو اول بزن!»
 لوری داد زد: «بالاخره...، یکی، یکی را بزن!»
 جف با مشت به شانه ی ملیندا کوبید.
 ملیندا هم به شکم او مشت زد و تا او هم شد، ضربه ای به بینی اش حواله کرد!
 جف بازوهایش را در هوا تکان می داد و می کوشید که سر پا بماند. اما ملیندا، دست بردار نبود و هم چنان
 مشت می کوبید، به گردنش، شکمش و بعد هم...، به چشمش!
 جف روی زمین افتاد.
 ملیندا امان نداد. روی سینه اش نشست و بازوهایش را از دو طرف، کف زمین پهن کرد!
 لوری کنار آن ها زانو زد و شروع کرد به شمردن و ضربه زدن به زمین: «یک... دو... سه... چهار... پنج...
 شش... هفت... هشت... نه، ده!»
 ملیندا از جا برخاست.
 لوری دست ملیندا را بلند کرد. با دست دیگر، بینی خود را گرفت و با صدایی بلند و تو دماغی گفت: «برنده
 و قهرمان جهانی...، ملیندای بی رقیب!»
 کولین کف زد.

۲۵

برادلی با خود فکر کرد، می خواهم پسر خوبی بشوم. بعد...، وقتی همه دیدند که چه قدر خوبم، می فهمند
 که هیولا نیستم.
 رانی گفت: «تازه...، خانم ایبل هم یک ستاره طلایی بهت می دهد!»
 برادلی چنان هیجان زده بود که نفهمید جورابش لنگه به لنگه است، یک لنگه آبی، و یک لنگه سبز! بند
 کفشش را بست، به دستشویی رفت و خود را در آینه تماشا کرد.

کبودی دور چشمش تقریبا از بین رفته و قهوه ای روشن مایل به زرد شده بود. برادلی با عجله سراغ صبحانه اش رفت.

مادرش برایش فرنی درست کرده بود.

برادلی غر زد: «از فرنی گرم، متنفرم!»

پدرش گفت: «این جا، رستوران نیست. هر چی جلوت می گذارند، می خوری!»

برادلی اخم کرد. البته، نه برای آن که ناچار بود فرنی اش را بخورد، بلکه به این علت که متوجه شد نباید

می گفت از آن متنفر است. متنفر بودن، حرف برادلی بد بود.

برادلی خوب، فرنی گرم و رویه بسته را دوست داشت.

یک قاشق پر فرنی برداشت، به دهان گذاشت، قورتش داد و گفت: «مامان، چه خوشمزه است!»

اما همین که قاشق را از دهانش کنار زد، آرنجش به لیوان آب پرتقال خورد!

کلودیا جیغ کشید و از جا پرید.

مادرش گفت: «وای، برادلی!»

و پدرش، با عصبانیت نگاهش کرد.

برادلی شروع کرد: «این، یک اتفاقی... ولی ادامه نداد. زیرا یادش آمد که کارلا به اتفاق عقیده ندارد. حسابی

گیج شده بود! سر در نمی آورد که چرا باید عمدا بخواهد آب پرتقالش را بریزد؟! او که عاشق آب پرتقال

بود! اگر بنا بود چیزی را بریزد، باید فرنی اش را می ریخت!

پدرش پرسید: «چرا خشکت زده؟ نمی خواهی به مادرت کمک کنی این جا را تمیز کند؟»

برادلی دستمالش را برداشت تا میز را تمیز کند. ولی مادرش گفت از سر راهش کنار برود. گفت: «بیشتر

گند می زنی!»

برادلی، در سکوت، صبحانه اش را تمام کرد.

همین که بلند شد تا به اتاقش برود، کلودیا از خنده غش کرد.

برادلی پرسید: «چی این قدر خنده دار است؟»

کلودیا خنده کنان گفت: «یک نگاه به جوراب هایت ببنداز!»

برادلی نگاهی به پاهایش و بعد... نگاهی به خواهرش؛ که نیشش را تا بنا گوشش باز کرده بود، انداخت.

گفت: «متشکرم، کلودیا. ممنون که بهم گفتی.»

کلودیا، دست از خندیدن برداشت و به او زل زد!

برادلی به اتاقش رفت. لبه ی تختش نشست و کفشش را در آورد.

بارتولومه گفت: «اه! تو هم که شورش را در آوردی! اگر من جای تو بودم، می کوبیدم توی صورتش!»

رانی گفت: «برادلی امروز می خواهد یک ستاره طلایی بگیرد.»

برادلی جورابش را عوض کرد، اما چنان از فکر ستاره طلایی به هیجان آمده بود که متوجه نشد چه کار دارد می کند! لنگه جوراب سبز را از پای راستش، و لنگه جوراب آبی را از پای چپش در آورد. بعد، لنگه جوراب سبز را پای چپش کرد و لنگه جواب آبی را به پای راستش! سپس... مصمم برای خوب بودن، راهی مدرسه شد!

وارد کلاس شد و سر جایش... در ردیف آخر... صندلی آخر نشست. به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش را روی میزش گذاشت. یک نظر به مقوای پر ستاره انداخت که روی دیوار بغل دستش بود و کوشید هیجانش را بروز ندهد.

جف آمد و کنارش نشست؛ ردیف آخر... یک صندلی مانده به آخر. برادلی از گوشه چشم نگاهش کرد. بعد، سرش را گرداند تا او را دقیق تر ببیند. پای چشم جف، کبود شده بود!

جف با عصبانیت گفت: «چیه، چاکرز؟ به چی زل زدی؟»

شارون، دختری که جلوی جف نشسته بود با هیجان گفت: «هی... شما دو تا عین دوقلوها شدید!»
جف فوری گفت: «برگرد، عوضی!»

شارون که داشت بر می گشت، گفت: «آهای، برادلی، خفه شو!»

برادلی به پشت سر شارون نگاه کرد. در دل گفت، شارون هنوز خیال می کند که من، یک هیولا هستم. ولی همین که ستاره ی طلایی ام را بگیرم، می فهمد که خویم.

برادلی بقیه ساعات آن روز صبح، بی آن که از خانم ایبل چشم بردارد، با حواس جمع، به درس گوش داد. ولی نمی دانست آیا خانم ایبل متوجه خوب بودن او شده است، یا نه!

زنگ تفریح، هنگامی که از کلاس بیرون می رفت، تقریباً مطمئن شده بود که وقتی به کلاس برگردد، ستاره ای طلایی کنار اسمش نشسته است!

کورتیس و داگ، دو تا از دوستان جف از کلاس خانم شارپ بیرون آمدند. داگ پرسید: «جریان چیه؟»

کورتیس گفت: «جف را کتک زده، آن هم وقتی که حواسش نبوده!»

برادلی گفت: «من؟!»

داگ او را هل داد.

برادلی از عقب روی جف افتاد و جف، او را به سوی دیگری هل داد.

برادلی به دور و برش نگاه کرد. متوجه شد که دوستان جف دوره اش کرده اند.

رابی گفت: «جف، دوست ماست.»

برایان گفت: «آره!»

جف گفت: «وقتی حواسم نبود، بهم پریدی! تازه... یک عالمه خواربار هم توی دست هایم بود. می

ترسیدم تخم مرغ ها بشکنند.»

دان گفت: «چاکرز بزدل!»

فاصله ای بین اندی و داگ بود. برادلی مثل برق از بین آن ها گذشت و پا به دویدن گذاشت! جف و دوستاش، دنبالش کردند.

برادلی سرش را برگرداند تا به آن ها نگاه کند، اما محکم به دختری خورد که یک پای ایستاده بود. دختر، به شدت روی زمین لی لی افتاد و فریادش به آسمان رفت!

یکی از دوستان دختر گفت: «برادلی! اگر چغلی ات را نکردم!؟»

برادلی با درماندگی گفت: «متاسفم!» و به دویدن ادامه داد. از پله های سیمانی بالا رفت و از در تالار اجتماعات وارد ساختمان مدرسه شد. بعد، به آرامی به سوی کتابخانه راه افتاد.

خانم ویلکوت، کتابدار مدرسه، پرسید: «برادلی، چی می خواهی؟»

برادلی زیر لب گفت: «هیچ چی، خانم!» و پشت یکی از میزها نشست. آرنج هایش را روی میز و سرش را روی دست هایش تکیه داد. نگران شد! نکند کارلا اشتباه کرده باشد؟ نکند او واقعا یک هیولا باشد! خانم ویلکوت گفت: «برادلی، اصلا دلم نمی خواهد به خاطر تو به دردرس بیفتم.»

۲۶

همین که برادلی به کلاس برگشت، رابی آهسته گفت: «چاکرز، زنگ ناهار گیت می اندازیم!»

خانم ایبل گفت: «دیر کردی.»

برادلی پشت میزش... در ردیف آخر... صندلی آخر نشست و به مقوایی که روی دیوار بغل دستش نصب شده بود، نگاه کرد. پیداست که ستاره ای در کنار اسمش نبود! او تا همان لحظه، سه اشتباه کرده بود: اول از همه، دختری را به زمین انداخته و گریه اش را در آورده بود. دوم، دیر به کلاس برگشته بود. سوم، و بدتر از همه... اسمش برادلی چاکرز بود! تا زمانی که اسمش برادلی چاکرز بود، هرگز ستاره ای طلایی نصیبش نمی شد. به هیولاها هیچ وقت ستاره ی طلایی نمی دهند!

هیولاها را می زنند!

برادلی به سرتاسر کلاس، به جف، رابی، راسل و برایان نگاه کرد. خیلی به خود فشار آورد تا اشکش سرازیر نشود.

برای او، بدترین قسمت ماجرا کتک خوردن نبود، بلکه این بود که تمام بچه های مدرسه عاشق کتک خوردنش بودند! پیش خود مجسم کرد که کل مدرسه، از پسرها و دخترها گرفته، تا... حتی معلم ها منتظرند که مشت و لگد زدن جف و دار و دسته اش را تماشا کنند و برای شان هورا بکشند! وقتی زنگ ناهار خورد، آهسته ساکش را از جامیزش بیرون کشید.

جف گفت: «بیرون می بینمت!!»

برادلی آن قدر نگاه کرد تا جف از در کلاس بیرون رفت. بعد، به آرامی به سمت جلو کلاس راه افتاد. سپس... ناگهان از در دیگر فرار کرد و به راهرو دوید.

خانم ایبل داد زد: «برادلی! برگرد این جا!»

برادلی، هم چنان می دوید! چه اهمیتی داشت که به دردرس بیفتد؟! حالا دیگر آب از سرش گذشته بود! دستگیره ی در کتابخانه را کشید. در، باز نشد. کتابخانه زنگ ناهار تعطیل بود.

برادلی کوشید پناهگاه دیگری را به خاطر بیاورد.

داگ که با عجله از تالار اجتماعات بیرون می آمد، داد زد: «آن جاست!»

برادلی به سرعت، از راه آمده، برگشت. یکی از پیچ های راهرو را پشت سر گذاشت. آن گاه، ایستاد و از سر ناچاری، تصمیمی آنی گرفت!

در دستشویی دخترها را باز کرد. چشمانش را بست و وارد شد!

چشمانش را باز کرد. شکر خدا کسی آن جا نبود!

نفسش را حبس کرد و گوش داد. هیچ چیز بدتر از کتک خوردن در دستشویی دخترها نبود! فکر کرد، بعید نیست سرم را توی یکی از توالت های دخترها فرو کنند!

منتظر ماند. صدایی نشنید.

به دور و برش نگاه کرد. کف و دیوارهای آن جا تا نیمه، با کاشی های سبز پوشانده شده بود. دو سرویس دستشویی و یک جا حوله ی کاغذی داشت. سه توالت فرنگی، در سه اتاقک جداگانه بود، که هر کدام یک در داشت. دستشویی و توالت دخترها، درست مانند دستشویی و توالت پسرها بود! برادلی، پاک کنف شده بود!

جرئت نداشت دل به دریا بزند و به راهرو برگردد. به دیوار بیرونی یکی از توالت ها تکیه داد، دستش را به طرف ساک کاغذی اش دراز کرد و ساندویچ مرغش را در آورد.

کسی داشت در دستشویی را باز می کرد! برادلی، تند و تیز ساندویچش را توی ساکش چپاند، خودش توی یکی از توالت ها چپید و در را پشت سرش بست! بعد، رفت بالای لگن توالت ایستاد تا از زیر در، پاهایش دیده نشود.

گوشش را تیز کرد.

صدای پایی شنید که از کاشی های کف دستشویی گذشت و وارد توالت کناری شد. برادلی نفسش را در سینه حبس کرد.

سرانجام، کسی که در توالت بود، سیفون را کشید، در توالت را باز کرد و به طرف دستشویی رفت. برادلی صدای جریان آب و بعد هم صدای کشیدن حوله ی کاغذی را شنید. بالاخره، در دستشویی باز... و بسته

شد!

برادلی نفس راحتی کشید! از توالت بیرون آمد. اما...، یک باره خشکش زد! دو دختر به او زل زده بودند! یکی از آن‌ها، همان دختری بود که به توالت کناری رفته و دیگری، تازه وارد دستشویی شده بود. برادلی نمی دانست کدام به کدام است! بعد...، بلندترین جیغ سراسر عمرش را شنید و فهمید که کدام به کدام است!!

مانند باد از کنارشان گذشت، در را باز کرد و به راهرو دوید. از پیچ راهرو گذشت، به یک در رسید، آن قدر وحشیانه به آن کوبید، تا باز شد. کارلا گفت: «برادلی؟»

برادلی دستش را دراز کرد و گفت: «سلام، کارلا. خوشحالم که می بینمت!»

۲۷

کارلا با او دست داد.

برادلی وارد شد، در را پشت سرش بست و پشتِ میز نشست. در همان حال که به تصویر هیولای سبز روی دیوار نگاه می کرد، گفت: «باور نمی کنی. محال است باورت بشود!» کارلا تأیید کرد: «مطمئنم که باورم نمی شود.» و روبه روی او نشست. بلوز چهارخانه ی سفید و سیاه پوشیده بود.

برادلی گفت: «خُب، خودم بهت می گویم.»

— امیدوار بودم که بهم بگویی.

— می دانی پیش از این که این جا بیایم، کجا بودم؟

— نه!

برادلی دستش را محکم روی میز کوبید و گفت: «توی دستشویی دخترها!»

بعد، تمام ماجرای داخل دستشویی را برایش تعریف کرد. گفت که چه طور دختری وارد توالت کناری شده بود و چه طور فکر کرده بود دختر، از دستشویی بیرون رفته است و چه طور فکرش غلط از آب درآمده بود و در واقع...، دختر دیگری وارد شده بود!

برادلی ادامه داد: «اول که آن دو تا دختر را دیدم، نمی دانستم کدام به کدام است، ولی بعداً یکی از آن‌ها جیغ کشید و فهمیدم که حتماً خودش است.»

کارلا پرسید: «کی بود؟ شناختیش؟»

— بله، اما فکر نمی کنم که باید اسمش را بگویم. شاید دلش نخواهد کس دیگری هم بداند.

— معلوم است که خیلی با ملاحظه ای.

برادلی شانه اش را بالا انداخت.

کارلا پرسید: «می خواهی ناهار بخوریم؟»

برادلی گفت: «باشد.» و ساندویچش را بیرون آورد.

کارلا ناهارش را روی میز گذاشت. ناهارش یک ماست پاکتی و یک بشقاب گوجه فرنگی و خیار حلقه حلقه شده بود.

برادلی گفت: «ظاهرش که خوشمزه است!»

— می خواهی ناهارمان را با هم عوض کنیم؟

— آره.

ناهارشان را با هم عوض کردند. برادلی یک حلقه خیار برداشت و خورد. خوشش آمد.

کارلا پرسید: «خُب، حالا چی شد که از دستشویی دخترها سر در آوردی؟» و به ساندویچ برادلی یک گاز درست و حسابی زد.

برادلی توضیح داد: «جف و دوستانش دنبالم کرده بودند. آخر ...، پای چشم جف هم کبود شده؛ درست

عین مال من! دوستانش خیال می کنند که کار من است.»

— کار توست؟

برادلی می توانست دروغ بگوید. می توانست بگوید: «آره. تازه...، یک دستم هم از پشت بسته بود. با دست

دیگرم جف را به این روز انداختم!» می دانست که کارلا همیشه، همه ی حرف هایش را باور می کند.

اما گفت: «نه. من حتی نمی توانم دخترها را بزنم. آن دفعه هم، ملیندا بریچ مرا زد. می شناسیش؟»

— نه.

— ازش خوشت می آید. دختر خوبی است.

کارلا لبخند زد.

برادلی یک حلقه ی گوجه فرنگی و پشت سرش یک قاشق ماست خورد.

گفت: «زننگ تفریح، توی کتابخانه قایم شدم. می دانستم حتی اگر آنجا پیدایم کنند، نمی توانند کتکم

بزنند. چون توی کتابخانه، هیچ کس نمی تواند حتی صحبت کند!»

— آره، می دانم.

— به نظرت عجیب نیست؟

— چی؟

— کتابخانه! آن همه کتاب و این که همه شان کاملاً با هم فرق دارند، مگر نه؟

کارلا که بانی، آب میوه ی برادلی را می نوشید، سرش را تکان داد.

— هر وقت توی کتابخانه هستم، همه اش به این موضوع فکر می کنم. کتاب ها کاملاً با هم فرق دارند، در

حالی که کلمات شان تقریباً یکی است، فقط ترتیب قرار گرفتن شان فرق دارد.

— تو...

برادلی ادامه داد: «فقط بیست و شش تا حرف! تنها کاری که می کنند این است که همین حرف ها را جا به جا می کنند و بعد، یک عالمه چیزهای جور واجور می نویسند!»

— تو...

برادلی گفت: «فک کنم بعد از مدتی، بالاخره جابه جا کردن حرف ها ته بکشد!»

— تو کتاب امانت گرفتی؟

— نه، خانم ویلکوت بهم اجازه نمی دهد. خیلی وقت پیش، قبل از آن که شما را بینم، امانت می گرفتم. می گرفتم و پس نمی آوردم. خط خطی شان می کردم. تگه پاره شان می کردم. به خاطر همین، دیگر بهم اجازه نمی دهد کتابی امانت بگیرم. زنگ تفریح، وقتی رفتم کتابخانه هم چهارچشمی مواظبم بود و بهم گفت: «برادلی! دلم نمی خواهد به خاطر تو به دردسر بیفتم!»

یک حلقه ی دیگر خیار خورد و ادامه داد: «من فقط خواستم کتابی را نگاه کنم، نمی خواستم که خرابش کنم.»

کارلا گفت: «من، می دانم. خانم ویلکوت هم بعد از مدتی متوجه می شود.»

برادلی گفت: «دارم سعی می کنم خوب باشم، ولی بهم فرصت نمی دهند.»

— می دهند. فقط یک کم طول می کشد.

برادلی پرسید: «هیچ وقت روی چهارخانه های بلوزت، شطرنج بازی کردی؟»

کارلا خندید و سرش را تکان داد. کم مانده بود آب میوه اش بیرون پاشد!

برادلی گفت: «از بلوزهایت خوشم می آید.»

کارلا گفت: «من هم از جوراب های خوشم می آید.»

برادلی نگاهی به جوراب های لنگه به لنگه اش انداخت و با دستپاچگی گفت: «فکر کردم عوض شان کردم!»

کارلا گفت: «من که از جوراب های جفت خوشم نمی آید، بین!» پاهایش را دراز کرد. شلوار سفید پوشیده بود. یک لنگه ی جورابش سفید و لنگه ی دیگرش سیاه بود.

برادلی لبخند زد؛ لبخندی که برخلاف لبخندهای همیشگی اش تلخ و گزنده نبود. لبخندی واقعی و از ته دل بود. لبخندی بود که تا آن روز، تنها رانی و بارتولومه در چهره اش دیده بودند.

کارلا گفت: «یک کار خوب هست که تو می توانی انجامش بدهی و خانم ایبل هم متوجهش بشود.»

— چه کاری؟

— انجام دادن تکلیف شب.

لبخند از چهره ی برادلی محو شد. گفت: «نه، نه، نمی توانم.»

کارلا گفت: «مطمئنم که می توانی.»

برادلی گفت: «نمی توانم!» و چشمانش پر از اشک شد.

برادلی چاکرز، تو هر کاری بخواهی، می توانی بکنی. من، خیلی بهت امیدوارم.

برادلی سرش را تکان داد و با صدایی گرفته گفت: «نمی توانم!»

این قدر نگو، نمی توانم! تا وقتی می گویی نمی توانی کاری را انجام بدهی، خُب، البته که نمی توانی انجامش بدهی. بگو، می توانم! می توانم! در آن صورت، از پس انجام هر کاری بر می آیی.

برادلی گفت: «نمی توانم! نمی توانم!» و زد زیر گریه.

برادلی، کار مشکلی نیست. داری سر هیچ و پوچ، خودت را آزار می دهی. اگر دلت بخواهد من کمکت می کنم.

برادلی با هق هق گریه گفت: «نمی توانم.»

کارلا پرسید: «چرا نمی توانی؟»

برادلی فین فین کنان، چشمانش را با آستینش پاک کرد. به کارلا زل زد و گفت: «آخر... من اصلاً نمی دانم تکلیف کدام صفحه را باید انجام بدهم!»

کارلا زیر لب گفت: «آخ... برادلی!» چشمانش درخشید. از جا بلند شد، به سویش رفت و گونه اش را بوسید.

۲۸

برادلی، به شکم روی تخت خوابش دراز کشیده بود. ناامیدانه به کتاب حساب که مقابلش باز بود، نگاه می کرد و ته مدادش را می جوید.

کنار کتاب، یک ورق کاغذ بود. در گوشه ی راست بالای کاغذ نوشته بود:

برادلی چاکرز

تکلیف شب

حساب

صفحه ی ۴۳

دبستان ردهیل

اتاق ۱۲

کلاس خانم ایبل

آخرین ردیف، آخرین صندلی

زیر چشم کبود

دست خطش، که در هر حال نامرتب و در هم بود، حالا که با مدادی نتراشیده، آن هم روی تختخوابی نرم نوشته شده بود، افتضاح بود!

برادلی پس از زنگ، مدت زیادی در کلاس مانده بود.

سر انجام خانم ایبل به او گفت: «برادلی، زنگ خورده. برو خانه.»

برادلی که می ترسید جف و دوستان قلدرش در حیاط مدرسه منتظرش باشند، به بیرون نگاهی کرد و گفت: «چیزه...، خانم، یک سوال دارم.»

خانم ایبل با بدگمانی به او خیره شد و پرسید: «چه نوع سؤالی؟»

برادلی، یک آن کوشید که نوع سؤالش را مشخص کند. سپس گفت: «یک سوال پرسیدنی!»

خانم ایبل گفت: «که این طور!»

برادلی پرسید: «می توانم بپرسم؟»

خانم ایبل با بی میلی گفت: «بسیار... خوب.»

برادلی پرسید: «تکلیف شب مان کدام صفحه است؟»

تکلیف شب؟ صفحه چهل و سه.

برادلی روی کفش ورزشی اش عدد «۴۳» را یادداشت کرد که یادش نرود. بعد، کتاب حسابش را برداشت و از کلاس خارج شد. جف و دوستانش داشتند بسکتبال بازی می کردند. برادلی تا خانه دوید.

حالا نامیدانه به صفحه ی ۴۳ نگاه می کرد، سرش را تکان می داد و آه می کشید.

سؤال ۱_ سه چهارمِ دو سوم، چند می شود؟

هرگز چنین سؤالی به چشمش نخورده بود! گیج شده بود.

رانی پرسید: «هی، برادلی، چی کار می کنی؟»

تکلیف شب انجام می دهم.

رانی پرسید: «تکلیف شب دیگر چیه؟»

کاری است که باید شب، توی خانه انجام داد.

رانی پرسید: «خنده دار است؟»

نه اصلا عین همان کارهایی است که در مدرسه می کنند.

رانی گفت: «قبلا از این کارها نمی کردی.»

به خاطر کارلا می خواهم انجام بدهم. حالا دیگر پرحرفی نکن، بگذار حواسم را جمع کنم.

سؤال ۱_ سه چهارمِ دو سوم، چند می شود؟

رانی پرسید: «چرا می‌خواهی به خاطر کارلا انجام بدهی؟»

برادلی آهی کشید و گفت: «این یک راز است.»

رانی با دلخوری گفت: «باشد. نگو!»

برادلی گفت: «پس دیگر برو، بگذار به تکلیف شبنم برسم.»

سؤال ۱_ سه چهارمِ دو سوم، چند می‌شود؟

بارتولومه پرسید: «هی، برادلی. چی شده؟»

رانی گفت: «کاری به کارش نداشته باش. می‌خواهد تکلیف شبنم را انجام بدهد. وقتی تو حرف می‌زنی، حواسش پرت می‌شود.»

بارتولومه گفت: «برادلی، شاید بتوانم کمکت کنم. مسئله چیه؟»

برادلی پرسید: «سه چهارمِ دو سوم چند می‌شود؟»

بارتولومه تکرار کرد: «سه چهارمِ دو سوم! از آن مسئله هاست! سه چهارمِ دو سوم. بگذار ببینم. باید چهار را بخش بر... نه! باید ضرب در دو کنی، نه...»

الاغ گفت: «بین، می‌گویند سه چهارمِ ...، علامت کسره نشان می‌دهد که باید تقسیم کنی. مثلاً وقتی نصف چیزی را می‌خواهی، باید تقسیم بر دو کنی. پس الان باید سه را تقسیم بر دو کنی، و چهار را تقسیم بر سه.»

شیر گفت: «نخیر! علامت کسره نشان می‌دهد که باید آن عدد را چند برابر کنی. پس باید عددها را در هم ضرب کنی.»

روباہ گفت: «اول باید کسر ها را برگردانی.»

مادر توله سگ ها گفته ی روباه را تصحیح کرد: «باید معکوس کنی، نه برگردانی!»

فیل گفت: «گمانم باید مخرج مشترک بگیری.»

اسب آبی گفت: «مخرج مشترک، مال جمع است، نه ضرب.»

روباہ گفت: «ضرب، در واقع همان جمع است؛ منتها سریع تر.»

کانگورو گفت: «کسر ها را ساده کن، یعنی عددهای سه را حذف کن.»

شیر گفت: «عددهای سه را در هم ضرب کن!»

برادلی آن قدر پاک کرد و نوشت، پاک کرد و نوشت که یک لکه ی بزرگ سیاه و کثیف روی ورقه اش به جا ماند. بالای همان لکه، به زحمت نوشت: $3 \times 3 = 9$ ، اما نوک مدادش ورقه اش را سوراخ کرد.

رانی گفت: «جوابش، نه نمی‌شود. جواب سؤال های کسری، همیشه کسری است!»

برادلی کتابش را محکم بست و با دلخوری سر آن ها داد کشید: «هیچ کدام تان چیزی سرتان نمی‌شود!»

کتاب، کاغذ و مدادش را برداشت و به اتاق نهار خوری رفت.

مادرش پشت میز نشسته بود و جدول روزنامه را حل می کرد. برادلی تلپی کنار او جا خوش کرد و آه کشید.

مادرش با کنجکاوی نگاهش کرد.

برادلی شکوه کنان گفت: «نمی توان از تکلیف شبم سر در بیاورم. کمکم می کنی؟»

مادرش لبخندی زد و گفت: «خوشحال می شوم. بگذار ببینم.»

برادلی کتاب حسابش را به طرف مادرش هل داد و گفت: «صفحه چهل و سه.»

مادرش صفحه چهل و سه را باز کرد و نگاهی به ورقه ی کثیف و پاره ی او انداخت و گفت: «خب، اول

بگذار این روزنامه را جمع و جور کنم که بتوانیم یک جای خوب و مرتب برای کار داشته باشیم. تا من این

کار را می کنم، تو برو یک ورق کاغذ تمیز بیاور.»

دیگر کاغذ ندارم. فقط همین را به خانه آوردم.

توی کشو میز پدرت چند تا ورق هست. یک مداد نوک تیز هم بیاور.

برادلی ناباورانه به مادرش نگاه کرد، زیرا اجازه نداشت به وسایل روی میز پدرش دست بزند.

مادرش سرش را تکان داد.

برادلی با کمی ترس، به اتاق اضافی، که در واقع اتاق کار پدرش بود، وارد شد. در کشو بالایی میز تحریر

چوبی و قدیمی اش را باز کرد و با احتیاط، یک مداد و یک ورق کاغذ برداشت. در کشو را بست، نگاهی

به دور و برش انداخت، بعد به سرعت پیش مادرش برگشت.

مادرش لبخند زد.

برادلی کنارش نشست و خیلی شسته رفته تر از دفعه ی قبل نوشت:

برادلی چاکرز

تکلیف شب

حساب

صفحه ی ۴۳

دبستان ردهیل

کلاس خانم ایبل

آخرین ردیف، آخرین صندلی

زیر چشم کبود

برای مادرش توضیح داد: «باید همه ی این ها را نوشت، که اگر گم شد، معلوم شود مال کیه!»

مادرش اولین پرسش را بلند خواند: «سه چهارم دو سوم چند می شود؟»

برادلی شانه اش را بالا انداخت.

مادرش گفت: «خب، قبل از هر کار باید سؤال را بنویسی.»

برادلی هنوز مانده بود که چه کار بکند!

مادر برایش نوشت. سه چهارم ضرب در دو سوم مساوی است با.

بعد، توضیح داد: «هر وقت سوال شد که فلان قدر فلان عدد چند می شود، باید آن ها را در هم ضرب کنی.»

برادلی گفت: «علامت کسره، این جا یعنی چند برابر.»

مادرش گفت: «آفرین!»

برادلی این موضوع را از شیر یاد گرفته بود.

مادرش گفت: «حالا می توانی سه ی صورت و مخرج را حذف کنی.»

این را هم کانگورو گفته بود.

هیچ کدام متوجه نبودند که کلودیا پشت سرشان ایستاده، تماشا می کند. کلودیا ناگهان صدایش درآمد:

«مامان خانم، این طوری نباید بهش یاد بدهی!»

برادلی سرش را برگرداند و با عصبانیت نگاهش کرد.

کلودیا گفت: «باید بهش توضیح بدهی که چرا آن ها را حذف می کنی. تازه...، نباید بگویی حذف می

کنی، باید بگویی، بخش بر یک می کنی.»

خانم چاکرز گفت: «من فقط همان راهی را که بهم یاد داده اند، بلدم.»

کلودیا گفت: «برادلی، اگر دلت بخواهد، من می توانم بهت یاد بدهم.»

برادلی نگاهی به مادرش، بعد به خواهرش، و بعد باز هم به مادرش انداخت.

مادرش گفت: «کلودیا می داند که الان معلم ها چه جوری یاد می دهند.»

برادلی از خواهرش پرسید: «کمکم می کنی؟»

_آره، چرا نکنم؟ از خدا می خواهم.

خانم چاکرز بلند شد و کلودیا جای او نشست. خانم چاکرز گفت: «کلودیا، برایش حل نکن. فقط بهش یاد

بده.»

کلودیا، تمام بعداز ظهر، صبورانه با برادرش کار کرد. هر گاه برادلی می گفت نکته ای را فهمیده است، از

او می خواست که برایش توضیح بدهد. و این، برای برادلی دشوار بود. وقتی خواهرش تمرینی را حل می

کرد، او به خوبی متوجه می شد، اما بعد، وقتی خودش دست به کار می شد، از پیشش بر نمی آمد.

نزدیک شام، آن ها کمی بیش از نصف تمرین ها را حل کرده بودند. برادلی دلش می خواست که کلودیا

پس از شام هم کمکش کند. ولی او ناچار بود به تکالیف خودش برسد.

کلودیا به او گفت: «حالا دیگر بلدی حل کنی. تو، خودت، می توانی حل کنی.»

برادلی نالید: «یکی کمکم کند!»
پدرش گفت: «من کمکت می کنم.»
_ شما!؟

_ برویم به دفتر کارم. می توانیم پشت میز تحریرم کار کنیم.

برادلی باورش نمی شد!

آن ها با هم کار کردند. برادلی از اطلاعات پدرش تعجب کرده بود. پدرش قسمت های مشکل را طوری به او یاد می داد که به نظرش آسان می آمد! وقتی کارشان تمام شد، برادلی پکر شد! دلش می خواست بیش از این با هم کار می کردند.

به هر حال، برادلی ورقه تمرینات حل شده را به اتاقش برد.

بارتولومه گفت: «آه، برادلی، فهمیدم چی کار باید کرد! باید صورت ها و مخرج ها جدا، جدا در هم ضرب کرد. ولی هنوز نمی دانم که جوابش را چه طوری ساده می کنند.»
برادلی گفت: «کاری ندارد! الان، یک بار هم برای تو حل می کنم.»

۲۹

برادلی از شدت هیجان خوابش نمی برد. فکر می کرد، خانم ایبل از تعجب شاخ در می آورد! به بچه های کلاس می گوید، «فقط یک نفر نمره کامل تکالیف شب را گرفت... برادلی!»
با وجود این، هنوز ته دلش می لرزید و نگران بود. فکر می کرد، اگر ورقه ام را توی راه مدرسه گم کنم چی؟! یا...، اگر جف و دوستانش آن را بدزدند؟! و برای آنکه خاطر جمع شود که ورقه اش؛ تا شده، لای کتاب حسابش در امن و امان است، تا صبح، دوبار از رختخوابش بیرون آمد!
_ اگر اشتباهی، تمرینات صفحه دیگری را حل کرده باشم چه؟
برادلی حتی مطمئن نبود که خانم ایبل گفته بود صفحه ۴۳ یا ۶۲! کوشید به یاد بیاورد که او دقیقا چه گفته بود.

هراسان، سر جایش نشست. خان ایبل اصلا اسمی از کتاب حساب نبرده بود! فقط شماره صفحه را گفته بود. نگفته بود چه کتابی! چه بسا که منظورش کتاب تاریخ، زبان، یا کتاب های دیگر بود! به پشت دراز کشید و به خود لرزید. قطره های اشک بالشش را خیس کرد.

فردا صبح، خیلی زود از رختخواب بیرون آمد. پس از آنکه مطمئن شد ورقه اش سر جایش است، با عجله آماده شد و بدون خوردن صبحانه، از خانه بیرون رفت. سر راه مدرسه، مکثی کرد تا یک بار دیگر کتابش را واریسی کند و ببیند که ورقه اش هنوز همان جاست، یا نه! اما همین که کتابش را باز کرد، ورقه اش کف پیاده رو، درست کنار یک چاله ی آب افتاد!

وحشت زده از دسته گلی که به آب داده بود، به ورقه اش خیره شد. بعد به سرعت آن را برداشت و دوباره لای کتابش گذاشت. بقیه راه مدرسه، کتاب را محکم، بسته نگه داشت.

برادلی یکی از اولین کسانی بود که به مدرسه رسید. ناچار بود منتظر بماند تا در کلاس ها باز شود. در ضمن، نگران آمدن جف و دوستانش بود! پشت به دیوار مدرسه ایستاد، تا آن ها نتوانند از پشت سر غافلگیرش کنند.

ناگهان چشمش به اندی افتاد. فکر کرد، نکند اندی هم او را دیده باشد، ولی اگر دیده باشد، دیگر کار از کار گذشته است. همین که درها باز شد، برادلی پیش از همه، وارد کلاس خانم ایبل شد. سر جایش... در ردیف آخر...، صندلی آخر نشست و منتظر ماند. بچه های دیگر هم وارد شدند. برادلی متوجه شد همه ی آن ها ورقه ای را روی میز خانم ایبل گذاشتند. مطمئن نبود تکلیف شب شان است یا چیز دیگری! حالا، نگرانی تازه ای به جانش افتاده بود. نمی دانست ورقه ی تکلیف شبش را باید به چه کسی تحویل بدهد!

جف، از راه رسید. ورقه ای را روی کپه ی ورقه های روی میز خانم ایبل گذاشت و به سمت انتهای کلاس راه افتاد. برادلی فکر کرد، حتما تکلیف شبش بود. غیر از این، چه می توانست باشد؟ با صدای بلند گفت: «شارون؟»

دختری که جلو جف نشسته بود، سرش را برگرداند.

باید ورقه ی تکلیف شبت را روی میز خانم ایبل بگذاری؟

شارون به تندی گفت: «برادلی، لازم نکرده بهم بگویی که چی کار کنم! هر کی به کار خودش! خب؟» و برگشت.

چیزی به شروع کلاس نمانده بود.

برادلی با خود گفت: «نکند اگر ورقه ام را پیش از شروع کلاس روی میز خانم ایبل نگذارم، بعدا قبول نکنند!؟»

لای کتابش، دنبال ورقه اش گشت. از جا برخاست و به سوی میز خانم ایبل راه افتاد.

حالا...، با هر قدمی که برمی داشت، عصبی تر از پیش می شد. دهانش خشک شده بود و به سختی نفس می کشید. تقریبا نمی دید کجا دارد می رود! احساس می کرد دارد از حال می رود. به نظرش می رسید میز خانم ایبل، خیلی از او دور است. مثل این بود که دارد از سمت اشتباهی یک دوربین نجومی نگاه می کند! قلبش می تپید و ورقه تکلیف شب در دستش می لرزید.

به هر جان کندنی که بود، خود را به میز خانم ایبل رساند و کوشید تمام حواسش را روی ورقه هایی که بچه های دیگر آنجا گذاشته بودند، متمرکز کند. متوجه شد خوشبختانه تکلیف شب، تمرینات حساب است؛ آن هم از صفحه ۴۳ کتاب!

اما... به جای آن که حالش بهتر شود، بدتر شد. انگار داشت منفجر می شد!

خانم ایبل پرسید: «برادلی، کاری داری؟»

برادلی به ورقه تکلیف شبش که در دستش می لرزید، نگاهی انداخت. آن گاه، آنرا از وسط پاره کرد و داخل سطل کاغذ باطله ی کنار میز معلم انداخت.

فوری حالش جا آمد! سرش سبک شد، تنفسش به حال عادی برگشت و قلبش آرام گرفت!

بعد به سوی صندلی اش راه افتاد، نفس عمیقی کشید، هوا را بیرون داد و نشست. دست هایش را روی میزش، در هم جمع کرد و سرش را روی آنها گذاشت. وقتی به ستاره های طلایی چشم دوخت، غمگین شد؛ با وجود این، احساس آرامش کرد!

۳۰

برادلی، زنگ تفریح آن قدر در کلاس ماند، تا همه بیرون رفتند. بعد، راه افتاد و پیش خانم ایبل رفت.

خانم ایبل داشت ورقه ها را مرتب می کرد.

برادلی محجوبانه گفت: «خانم ایبل، کارت عبور را بهم می دهید؟ باید مشاور را ببینم.»

خانم ایبل سرش را بلند کرد.

برادلی گفت: «خواهش می کنم.»

معمولا خانم ایبل هیچ وقت به برادلی اجازه نمی داد که بیهوده در راهروها پرسه بزند، اما حالا طرز سوال کردن برادلی طوری بود که خانم ایبل مجبور شد، تغییر روش بدهد! گفت: «اشکالی ندارد، برادلی.» بعد، با لحنی جدی ادامه داد: «اما اگر رفتار بدی ازت سر بزند، دیگر هیچ وقت حق نداری تو راهروهای این مدرسه بگردی!»

متشکرم.

برادلی کارت عبور را از قلاب پشت میز خانم ایبل برداشت و از کلاس بیرون رفت.

خانم ایبل به خود گفت: «خواهش دارم!»

برادلی، در دفتر کارلا را زد.

کارلا در را باز کرد. گفت: «برادلی، خوشحالم می بینمت. ممنون که به دیدنم می آیی.»

برادلی با او دست داد. بعد، هر دو، پشت میز نشستند. کارلا بلوزی با خط های رنگی کج و کوله پوشیده بود. برادلی، اولین بار هم او را با همین بلوز دیده بود. از آن خوشش می آمد، ولی نه به اندازه ی بلوزی که تصویر چند موش داشت.

گفت: «دیشب تکلیف شبم را انجام دادم.»

کارلا خوشحال شد. گفت: «بهت افتخار...»

پاره اش کردم.

چی؟!؟

پاره اش کردم. آوردمش مدرسه، داشتم به خانم ایبل می دادم. ولی بعد، پاره اش کردم.

کارلا دهانش را باز کرد که پرسد: «چرا پا...»

برادلی آمان نداد. پرسید: «راستی، چرا پاره اش کردم؟»

من نمی دانم، خودت بگو.

برادلی شانه اش را بالا انداخت.

کارلا شانه اش را بالا انداخت.

و بعد، هر دو زدند زیر خنده.

برادلی پس از آن که خنده اش تمام شد، گفت: «می ترسیدم کُفری بشوی!»

کارلا سرش را تکان داد. گفت: «مهم این است که تکلیف شبت را انجام دادی. برادلی چاکرز، من بهت

افتخار می کنم!»

برادلی قول داد: «از این به بعد، می خواهم هر شب تکلیفم را انجام بدهم.»

فوق العاده است!

برادلی پرسید: «ولی اگر باز هم پاره کنم، چی؟»

چرا می خواهی این کار را کنی؟

من نمی دانم. امروز هم فکر نمی کردم که می خواهم پاره اش کنم.

مهم این است که تکلیفت را انجام دادی و کلی چیز یاد گرفتی، یاد نگرفتی؟

برادلی گفت: «وقتی می پرسند این قدرِ فلان عدد... می دانی علامت کسره اش یعنی چی؟»

کارلا تکرار کرد: «علامت کسره اش یعنی چی؟!؟»

برادلی گفت: «یعنی چند برابر.»

کارلا مات و مبهوت نگاهش کرد. بعد، یک باره متوجه شد و گفت: «آهااان، درست است! خُب، پس با

آن که ورقه ات را پاره کردی، هنوز یادت هست که چی یاد گرفتی. بنابراین، حافظه ات را پاره نکردی! و

وقتی دفعه ی بعد خانم ایبل آرت امتحان حساب می گیرد، می دانی چه جور ی به سوالات جواب بدهی.»

برادلی پرسید: «اگر قانون ها را عوض کنند، چی؟»

کدام قانون ها را؟

مثلاً، اگر تصمیم بگیرند که معنی کسره به جای ضرب کردن، مینها کردن بشود، چی؟

کارلا اطمینان داد: «قانون ها را عوض نمی کنند. هیچ کس نمی تواند عوض کند.»

برادلی پرسید: «ولی اگر من ورقه ی امتحانم را پاره کنم، چی؟»

کارلا طوری که گویی عقل از سر برادلی پریده است، نگاهش کرد. پرسید: «خانم ایبل برای فردا هم تکلیف شب داد؟»

— فردا که شنبه است!

— خیلی خُب، برای پس فردا چی؟

برادلی گفت: «نه، هیچ وقت روزهای تعطیل تکلیف شب نداریم.»

او مانند شاگردی کوشا، که سال هاست تکلیف شب انجام می دهد، صحبت می کرد!

— فقط برای هفته ی بعد، یک گزارش کتاب داریم. اما...

— اما، چی؟

— من کتاب ندارم! خانم ویلکوت هم اجازه نمی دهد از کتابخانه امانت بگیرم.

کارلا گفت: «خُب...، بگذار بینم...، کس دیگری را می شناسی که بتوانی کتابی ازش امانت بگیری؟! خوب فکر کن!»

برادلی به انبوه کتاب هایی که در دفتر مشاور بود، نگاهی انداخت. پرسید: «می شود یکی از کتاب های شما را امانت بگیرم؟ خواهش می کنم. خط خطی اش نمی کنم.»

کارلا میز را دور زد. کتابی از بالای قفسه ی یکی از جاکتابی هایش برداشت، آن را به برادلی داد و گفت: «این، کتاب مورد علاقه ی من است.»

برادلی روی جلد کتاب را خواند و خندید. پدر و مادر من فیل را ندزدیدند، نوشته ی، اوریا سی. لاسو کتاب را باز کرد و نخستین جمله اش را خواند.

من از آب گوجه فرنگی متنفرم.

به نظرش رسید که جمله ی بامزه ای برای شروع کتاب است. به خواندن ادامه داد.

هر روز صبح، عمه روت یک لیوان آب گوجه فرنگی به من می دهد و من هر روز صبح به او می گویم که از آن متنفرم! او همیشه می گوید: «کوفته ی کله گنجشکی! اشکالی ندارد، نخورش!» عمه ام، کوفته ی کله گنجشکی صدایم می کند، دایی ام، نیمرو! آن ها دیوانه اند! می ترسم یکی از همین روزها به جانم بیفتند و مرا نوش جان کنند!

برادلی نگاهی به کارلا انداخت. بعد، خواندن را از سر گرفت.

پدر و مادر من در زندان هستند. آن ها به اتهام دزدیدن فیل از سیرک، دستگیر شده اند. اما بی گناهند. اگر آن ها فیل را دزدیده بودند، من حتما باخبر می شدم. به فرض اگر پدر و مادر شما یک فیل را بدزدند، شما باخبر نمی شوید؟ گمانم فیله در رفته است. چون اربابش دایم با او بدرفتاری می کرد. او را با شلاق می

زد و وادارش می کرد که شیرین کاری های احمقانه بکند. پدر و مادر من، مدام از این رفتار گله می کردند. برای همین است که همه خیال می کنند آن ها فیل را دزدیده اند. در هر صورت، به خاطر زندانی بودن پدر و مادرم، مجبورم با عمه روت و دایی بوریس دیوانه زندگی کنم. راستش را بخواهید، آن ها بیش تر به درد سیرک می خورند! راستی راستی دیوانه اند! دایی بوریس، پشت سر هم سیگار می کشد. همیشه سیگاری از گوشه ی لبش آویزان است. مطمئنم خیال می کنید عمه جانم از این همه سیگار کشیدن شوهرش دلخور است. اما اشتباه می کنید! خیلی هم کیف می کند. تازه...، خودش هم گاهی پُکی به سیگار می زند. گفتم که، دیوانه اند! حالا کجایش را دیده اید! بوریس حتی هنگام نوشیدن آب گوجه فرنگی هم، سیگار از لبش نمی افتد!

زنگ خورد. برادلی تعجب کرد که زنگ تفریح آن قدر زود گذشته است. پرسید: «دل تان می خواهد باز هم با هم ناهار می خوریم؟»

کارلا گفت: «متأسفم. امروز ظهر باید با هیئت امنای مدرسه ناهار بخورم. ترجیح می دادم می توانستم با تو ناهار بخورم.»

برادلی زیاد ناراحت نشد. دست کم، کتابی برای خواندن و تهیه ی گزارش به دست آورده بود. آن ها با هم دست دادند. برادلی به کلاس برگشت. کارت عبور را به فلاش آویزان کرد و سرجایش نشست.

تردید نداشت با آن کتاب عالی، حتما گزارشی عالی تهیه می کند. فکر کرد: فقط خدا کند که پاره اش نکنم!

۳۱

رانی پرسید: «برادلی چی کار می کند؟»

بارتولومه با بدجنسی جواب داد: «کتاب می خواند! می گوید که دلش نمی خواهد کسی مزاحمش بشود! خیال می کند حالا که تکلیف شبش را انجام می دهد، دیگر حیف است با ما دم خور باشد!»

رانی گفت: «خب، اگر می خواهد کسی مزاحمش نشود، پس ساکت باش و بگذار کتابش را بخواند.»

برادلی گفت: «ممنون، رانی. می دانستم تو موقعیتم را درک می کنی.»

بارتولومه ادایش را درآورد: «می دانستم تو موقعیتم را درک می کنی.»

رانی واقعاً موقعیتش را درک می کرد زیرا ماجرای کارلا را می دانست.

برادلی خواندن کتاب را از سر گرفت.

دایی بوریس و عمه روت، با هم ازدواج کرده اند. شرط می بندم که می گوید، خودتان از قبل این را می دانستید! اما مطمئن نمی دانید چه شد که، این طور شد! دایی بوریس، دایی واقعی ام؛ یعنی برادر مادرم

است. عمه روت هم، عمه ی واقعی ام، یعنی خواهر پدرم است. ولی تا روزی که پدر و مادرم به اتهام دزدیدن یک فیل دستگیر شدند، آن ها اصلاً هم دیگر را نمی شناختند! بعد، هر دو به خانه ی ما آمدند تا مثلاً از من مراقبت کنند! اما... عاشق هم شدند و یک هفته ی بعد، با هم ازدواج کردند! تهوع آور بود! شانس آوردید که این جا نبودید!

در هر حال، من فعلاً یک زن دایی و یک شوهر عمه، سرم کلاه رفته است! چون اگر دایی بوریس و عمه روت، با زن و مرد دیگری ازدواج می کردند، حالا من، هم این دایی و عمه را داشتم و هم، یک زن دایی و شوهر عمه ی دیگر! نمی دانم سر آن زن دایی و شوهر عمه ای که ندارم، چه آمده است! شاید آن دو نفر هم اتفاقی با هم عروسی کرده باشند!

برادلی سرش را بلند کرد. کوشید از معنی پاراگراف آخر سر در بیاورد. مجبور شد فکر کند. بسیاری از قسمت های کتاب، او را به فکر واداشت و این، یکی از نکاتی بود که او خوشش می آمد. خواندن کتاب، او را به یاد پدرش انداخت. با خود فکر کرد، چرا مردی که به او شلیک کرده بود، حالا در زندان نبود؟

کسی به در اتاقش ضربه ای زد. مادرش نامه به دست، وارد شد و گفت: «ا...، داری کتاب می خوانی؟ چه عالی!»

برادلی جواب داد: «کتاب خوبی است.»

مادرش گفت: «این نامه همین الان از دفتر جمعیت والدین مسئول، رسیده. قرار است جلسه ای در مورد خانم دیویس، مشاور مدرسه ات، بگذارند.»
قلب برادلی به تپش افتاد.

مادرش گفت: «نوشته، در صورتی که شکایتی دارم، باید به جلسه بروم.» بعد، شانه اش را بالا انداخت و ادامه داد: «فکر نمی کنم شکایتی داشته باشم. ظاهراً که دارد کمکت می کند. تو...، شکایتی، چیزی داری؟»

کلودیا که پشت سر مادرش وارد شده بود، خندید و گفت: «وای، نه! برادلی نه فقط شکایتی ندارد، بلکه طرفدار پر و پا قرصش هم هست! خودم شنیدم که به جک و جانورهایش گفت!»
برادلی فریاد زد: «چی؟»

کلودیا زد زیر خنده. گفت: «مامان، بین عین لبو سرخ شد! همین نشان می دهد چه قدر دوستش دارد!»

مادرش گفت: «این، چیزی را نشان نمی دهد. تو هم بی خود، سربه سر برادرت نگذار.»

کلودیا پرسید: «کتاب را از کجا گیر آوردی؟» پیدا بود جوابش را می داند.

برادلی که تپش قلبش بیش تر شده بود، گفت: «کارلا بهم داد.»

کلودیا تکرار کرد: «کارلا به ایشان دادند!»

خانم چاکرز گفت: «برای من مهم نیست کتاب را کی بهش داده. فقط خوشحالم می بینم دارد آن را می خواند.»

کلودیا گفت: «تنها دلیل خواندنش این اسن که استثنائاً معلمش را دوست دارد.»

برادلی گفت: «معلم نیست، مشاورم است.»

کلودیا از خنده ریشه رفت. مادرش هم خندید، اما به سرعت دستش را جلو دهانش گرفت.

برادلی تأکید کرد: «من نگفتم دوستش دارم. منظورم این بود که، ما داریم درباره ی مشاورم صحبت می کنیم، نه معلم. همین!»

خانم چاکرز بار دیگر صحبت را به موضوع نامه کشاند و با لحنی جدی پرسید: «پس تو شکایتی از خانم دیویس نداری؟»

برادلی به آرامی گفت: «نه، خوب است.»

کلودیا زیر لب خندید.

مادرش گفت: «خُب...، پس با این حساب، لازم نیست به جلسه بروم. کلودیا، بیا برویم برادرت را تنها بگذاریم.»

کلودیا گفت: «مامان، افراد این جمعیت، هیچ وقت، هیچ چیز را دوست ندارند. همیشه توی مدرسه ی ما هم در دسر درست می کنند. دوست دارند تمام بچه ها تبدیل به آدم آهنی بشوند!»

برادلی بیرون رفتنِ مادر و خواهرش را نگاه کرد و بعد، در را پشت سرشان بست. روی تخت خوابش دراز کشید. صورتش داغ شده بود. با خود گفت: «پس، من دوستش دارم؟ خُب، چه اشکالی دارد؟»

رانی گفت: «هیچ چی. آن ها اصلاً این چیزها را درک نمی کنند.»

در اتاق دوباره باز شد. کلودیا صورتش را جلو آورد و گفت: «اگر جمعیت والدین مسئول، بفهمد کارلا تو را بوسیده، بی برو برگرد اخراجش می کنند!»

۳۲

برادلی سر درس حساب حواسش را جمع کرد و هر بار متوجه حرف های خانم ایبل می شد، سرش را تکان می داد. حتی یک بار، چیزی نمانده بود که دستش را برای پاسخ دادن به پرسشی بلند کند. اما جرئت نکرد. شاگرد دیگری جای او پاسخ داد. برادلی سری جنباند و در دل گفت: «بلد بودم!»

زنگ تفریح را در کتابخانه گذراند و سرگرم خواندن کتاب پدر و مادر من فیل را ندزدیدند، شد. وقتی کتابخانه را ترک می کرد، خانم ویلکوت مقابلش سبز شد و گفت: «داشتی کتاب می خواندی، نه؟»
_بله.

_آفرین، برادلی! آفرین!

کمی بعد، هنگامی که یادِ برخوردِ دوستانه ی خانم ویلکوت افتاد، لبخند زد. فکر کرد، از اثرِ جادویی کتابِ کارلاست! آن کتاب، برایش طلسم مبارکی بود. تا زمانی که همراهش بود، گویی همه چیز به خیر و خوشی می گذشت. سیاهی اطراف چشمش محو شده بود.

همین که زنگِ ناهار خورد، کتاب حسابش را کنار گذاشت، کتابِ سحرآمیزش را برداشت و سرِ میز خانم ایبل رفت. پرسید: «ببخشید، می شود کارت عبور را بردارم؟» خانم ایبل اجازه داد کارت را بردارد. برادلی تردید نداشت که معلمش اجازه می دهد، زیرا کتابِ سحر آمیز در دستش بود!

برادلی به دفتر کارلا رفت و تا دستش را بلند کرد که در بزند، در باز شد! _برادلی! عجب غافلگیریِ خوش آیندی!

برادلی پرسید: «دلت می خواهد با هم ناهار بخوریم؟»

_آه، متاسفم. نمی توانم. باید به دفتر مدیر بروم.

برادلی شوخی کرد: «موضوع چیه؟ به دردرس افتاده ای؟»

کارلا به شوخی او نخندید. شانه اش را بالا انداخت و راهی دفتر مدیر شد. برادلی در همان حال که رفتن او را تماشا می کرد، در دل گفت: «ممکن است واقعا به دردرس افتاده باشد، آن هم به خاطر این که قانون ها را قبول ندارد. شاید، ناخواسته قانونی را زیر پا گذاشته است. باید بهش هشدار می دادم.» با وجود این، چندان نگران نبود. نمی توانست در نظرش مجسم کند که اتفاقی برای کارلا افتاده باشد.

از تالار اجتماعات گذشت و خود را به حیاط مدرسه رساند. روی پله های بیرونِ تالار نشست و ناهارش را خورد. خوش حال بود که دستِ کم کتاب کارلا همراهش است، زیرا کم و بیش، مانند این بود که دارد با او ناهار می خورد!

هنگام غذا خوردن، به کتاب دست نزد. می ترسید مبادا اتفاقی، غذا روی آن بریزد؛ گو این که چنین چیزهایی اتفاق به حساب نمی آمد.

کولین وری گولد از کنارش گذشت.

برادلی صدا زد: «سلام، کولین!»

کولین ایستاد. شگفت زده نگاهش کرد و بی آن که جواب سلامش را بدهد، دور شد.

برادلی دلخور نشد. به کولین سلام کرده بود، چون می دانست کارلا چنین رفتاری را تایید می کند. احساس می کرد کارلا مراقبش است. برایش مهم نبود که کولین جواب سلامش را نداده بود، زیرا در قلبش صدای کارلا را شنید که گفت، سلام، برادلی، خوش حالم می بینمت.

غذایش که تمام شد، کتابش را باز کرد.

حدس بزنید که الان بوریس و روت دارند چه کار می کنند؟ دارند دیوارهای گاراژ را با کاغذ دیواری می پوشانند! بهتان گفتم که، عقلشان پاره سنگ بر می دارد! آخر کدام آدم عاقلی گاراژ را کاغذ دیواری می کند؟... کاغذ دیواری بنفش با خال های زرد!

اصلا نمی دانم آن ها چه طور از آن جا سر در آوردند! چندین ماه بود که گاراژ بسته بود. قفلش شکسته، یا چیزی شده بود که هیچ کس نمی توانست واردش شود.

در هر صورت، خوشحالم سرانجام درش باز شد. کم کم داشت بوی گند از داخلش بیرون می زد، بویی که از ابتدای جاده ی اختصاصی خانه مان احساس می شد. اما حالا فقط بویی شبیه بوی خمیر می دهد.

دل توی دلم نیست که پدر و مادرم هر چه زودتر به خانه بیایند و جلو خُل بازی های این ها را بگیرند. محاکمه شان هفته ی آینده ست. حتما معلوم می شود که بی گناهند!

منظورم این است که اگر آن ها فیلی را دزدیده بودند، من باید با خبر می شدم، مگر نه؟ آخر...، فیل را کجا می شود قایم کرد؟!

رابی گفت: «نگاه کنید، طرف دارد کتاب می خواند.»

کورتیس خندید و گفت: «ا...، پس خواندن هم بلد است!»

برادلی سرش را بلند کرد. جف و دوستانش دوره اش کرده بودند.

برایان گفت: «بلد نیست بخواند، فقط عکس هایش را تماشا می کند!»

همه زدند زیر خنده.

راسل پرسید: «چی می خوانی؟»

برادلی کتاب را بست و به آرامی روی پله های سیمانی ایستاد.

دان گفت: «چاکرز بُزدل.»

اندی توپ بسکتبال را به زمین زد.

برادلی به پشت سرش نگاه کرد. داگ داشت در تالار اجتماعات را می بست. پرسید: «موضوع چیه،

براد...لی؟»

رابی پرسید: «هی... چاکرز! اسم کتابت چیه؟»

برادلی به کتابش نگاه کرد. آنگاه، مبارزه جویانه به رابی خیره شد.

رابی گفت: «بگذار بینمش.»

برادلی کتاب را به سینه اش چسباند. برایش مهم نبود چه پیش می آید! در هر صورت، اجازه نمی داد به

کتاب کارلا آسیبی برسد.

رابی گفت: «اوووو! برادلی، نمی خورمش که! فقط می خواهم بینمش!»

کورتیس هر هر خندید.

رابی به طرف برادلی آمد و گفت: «تو که در هر صورت نمی توانی بخوانی! بده من، برایت می خوانم.»
دستش را دراز کرد و روی کتاب گذاشت.
برادلی به سرعت، کتاب را کنار کشید.
برایان گفت: «یو... هو...! انگار دارد عصبانی می شود!»
رابی گفت: «من هم، همین را می خواهم!» و بار دیگر دستش را دراز کرد.
برادلی کتاب را زیر بازوی چپ، نزدیک سینه اش نگاه داشت و دست راستش را مشت کرد.
رابی عقب نشینی کرد. صدا زد: «جف!»
دان گفت: «بجنب، جف! بیا ادبش کن!»
جف آمد و کنار آندی و راسل ایستاد.
کورتیس گفت: «بسیار خُب!»
آندی گفت: «صبر کنید! بگذارید از پله ها پایین بیاید.»
پسرها قبول کردند. برادلی در حالی که کتابش را محکم گرفته بود، از پله ها پایین آمد تا به جایی که جف منتظرش بود، برود.
آندی پرسید: «برادلی، می خواهی کتابت را نگه دارم؟»
برادلی با خشم نگاهش کرد.
آندی با لحنی صادقانه گفت: «نگران نباش. خرابش نمی کنم.»
برادلی کتاب را به او داد و به جف نگاه کرد.
آن ها در نقطه ی پوشیده از خاک و علف، مقابل هم ایستادند.
کبودی دور چشم جف به قهوه ای ملایمی با ته رنگ سبز، تبدیل شده بود. جف مشت هایش را بلند کرد.
برایان تشویقش کرد: «جف، آمانش نده.»
راسل گفت: «باز هم چشم و چارش را کبود کن.»
برادلی، خودش را آماده کرد. مشت هایش را بالا برد و بعد...، پایین آورد. فکری نو به ذهنش رسیده بود.
گفت: «سلام، جف.»
رابی زد زیر خنده.
جف، شگفت زده به برادلی نگاه کرد. جواب داد: «سلام، برادلی.»
برادلی لبخند زد و دستش را دراز کرد.
جف هم لبخند زد؛ نخستین لبخند واقعی و صمیمانه اش پس از آن همه مدت! سپس، با بهترین دوستش، دست داد.
پسر های دیگر مات و مبهوت مانده بودند. هیچ کس، حرفی نمی زد.

سر انجام، جف شیشه ی سکوت را شکست و پرسید: «برادلی، دوست داری بسکتبال بازی کنی؟»
برادلی با تعجب نگاهش کرد. گفت: «بسکتبالم تعریفی ندارد.»
جف گفت: «همه مان عینِ هم هستیم.» و با مهربانی به پشتش زد.
رابی گفت: «حالا می شویم دو تا تیم مساوی!»

۳۳

بازی برادلی افتضاح بود!

توپ را دو دستی دربیبل می کرد! به بازیکن های تیم مقابل پاس می داد! و بدتر از همه، وقتی کسی توپ را به رَد می کرد، می گفت:
«متشکرم!»

هیچ وقت توپ را توی تور نمی انداخت! جرئت نمی کرد. سر انجام، پس از آن که تیمش داشت ۲۸،۶ می باخت، بچه ها به اون گفتند که همت کند و یک بار هم که شده، توپ را توی حلقه بیندازد!
برادلی به دور و برش نگاه کرد تا توپ را به یکی رَد کند.

جف فوری نشست که برادلی توپ را به او ندهد. داد زد: «بنداز توی حلقه!»
سایر بچه های تیمش هم نشستند و گفتند: «توپ را پرت کن!»

برادلی مقابل حلقه ایستاد. در حالی که زبانش از گوشه ی دهانش بیرون زده بود، با حواس جمع، به دقت هدف گیری کرد و بعد...، توپ را بلند کرد و به سمت حلقه انداخت. توپ، به پشتِ حلقه، بعد به تخته ی پشت آن خورد و بالاخره، داخل تور افتاد!

جف گفت: «عجب پرتابی!»

اندی به پشتش زد و گفت: «دستت درد نکند!»

برادلی اول باورش نشد. اما بعد...، وقتی کتاب کارلا را روی زمین، پای تور دید، قبول کرد که، عجیب نیست!

بچه ها، همگی به طرف شیرهای آب رفتند. برادلی هم همراه آن ها رفت، گو این که تشنه نبود. اما همین که آن جا رسید، فهمید که تشنه است. تا آن لحظه متوجه تشنگی اش نشده بود.

برایان گفت: «بازی ات خوب است.»

دان گفت: «البته به شرطی که دیگر به بچه های تیم حریف، پاس ندهی!»

رابی گفت: «شاید لازم است چشم و چارِ بقیه ی افراد تیم را هم کبود کنی تا بدانی به کی باید پاس بدهی!»

همه خندیدند، حتی خودِ برادلی!

بچه ها راهی کلاس شدند. جف و برادلی هنوز کنار شیرهای آب بودند. وقتی سرشان را پایین آوردند که آب بنوشند، چشم شان به هم افتاد و زدند زیر خنده.

برادلی، خنده اش که تمام شد، پرسید: «کی چشمت را کبود کرد؟»

جف گفت: «ملیندا.»

برادلی سرش را تکان داد. گفت: «خیلی پُرزور است.»

جف گفت: «آی گفتی!»

و دوباره، هر دو خندیدند.

ناگهان فریاد برادلی بلند شد: «کتابم!» و به سوی زمین بسکتبال دوید.

جف، به برادلی که داشت می دوید، نگاه کرد و سرش را تکان داد. فکر کرد، زندگی، عجیب است!

بعد به دستشویی پسرها رفت تا به صورت عرق کرده اش، آب سرد پاشد. ناچار بود با یک دست، شیر آب را پایین نگه دارد و با دست دیگر به صورتش آب پاشد.

کولین وری گولد وارد دستشویی شد.

جف به او زل زد.

کولین به دور و برش نگاه کرد، بعد جیغ کشید و بیرون دوید.

جف، در را که پشت سر کولین، تاب خورد و بسته شد، تماشا کرد.

۳۴

حالا زندگی در نظر جف، آن قدر عجیب بود که نمی توانست به کلاس برگردد!

کارلا گفته بود، هر وقت دلت خواست باز هم با من حرف بزنی، لطفاً با خیال راحت بیا و مرا ببین، حتی اگر دوست داری چند دقیقه ای بیرون از کلاس باشی.

جف امیدوار بود کارلا این را جدی گفته باشد او کلی حرف داشت که همه اش با «من متأسفم» شروع می شد.

آرام آرام به سوی دفتر کارلا راه افتاد. خدا خدا می کرد کس دیگری در دفترش نباشد. در زد.

کارلا در را باز کرد و با دیدن او لبخند زد. گفت: «سلام، جف.»

جف هم لبخند زد و گفت: «سلام، کارلا. من...»

جمله اش را ناتمام گذاشت، زیرا دید کس دیگری پشت میز نشسته است.

کارلا گفت: «گمانم شما دو تا، هم دیگر را می شناسید.»

جف سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «سلام، کولین.»

کولین صورتش را با دست هایش پوشاند.

کارلا پرسید: «کولین، از نظر تو اشکالی دارد که جف هم با ما باشد؟»
کولین، بی آن که دست هایش را از روی صورتش بردارد، سزش را تکان داد.
جف با حالتی ناراحت نشست. گفت: «خانم ایبل خبر ندارد من اینجا هستم.»
کارلا گفت: «برایش یک یادداشت می نویسم.»
کولین از لای انگشتانش دزدکی نگاه کرد و گفت: «من هم نباید اینجا باشم!»
کارلا رو به کولین کرد و گفت: «خُب، موردِ اضطراری ای که گفتی، چیه؟ می توانی جلوِ جف هم بگویی؟»

کولین گفت: «خودش می داند!» به جف نگاه کرد و ادامه داد: «بهرتر است به هیچ کس نگویی!»
جف قول داد: «نمی گویم.»

کارلا پرسید: «چه چیزی را نگوید؟»

جف گفت: «کولین آمد توی دستشویی پسرها. من آنجا بودم، داشتم صورتم را می شستم.»
کولین داد زد: «جف! تو همین الان قول دادی که نگویی!»

جف سرخ شد. گفت: «خُب... منظورم به جز کارلا بود. در هر حال، خودت اینجا آمده ای که همین را بگویی، مگر نه؟»

کولین به او لبخند زد و به کارلا توضیح داد: «از قصد آنجا نرفتم. یک اتفاق بود.»
کارلا گفت: «من به اتفاق عقیده ندارم.»

کولین شگفت زده به کارلا خیره شد. نمی دانست کارلا از کجا می داند که او از قصد پشت سرِ جف رفته است. رو کرد به جف و گفت: «متأسفم با آن که بدت می آمد، هی بهت سلام می کردم!»
_اشکالی ندارد.

_آخر، از کجا باید می دانستم خوش نمی آید؟ تو همیشه جواب سلام هایم را می دادی.

جف گفت: «نمی دانم. دستِ خودم نیست. همیشه وقتی کسی بهم سلام می کند، جواب سلامش را می دهم.» به تصویرِ هیولای سبز رنگِ شش دستی که به دیوار بود، نگاه کرد و گفت: «اگر یک هیولای گنده ی وحشتناک هم بهم بگوید، سلام جف!... گمانم جواب سلامش را بدهم!»
کولین خندید.

کارلا پرسید: «خُب، چه اشکالی دارد؟ اگر یک هیولا به تو سلام کند، باید جوابش را بدهی. اگر ندهی، من شک می کنم که هیولای واقعی کدام تان است!»

کولین اخم کرد. یادش آمد که برادلی چاکرز در ساعت ناهار به او سلام کرده و او بدون جواب دادن، دور شده بود. از این یادآوری، ناراحت شد.

جف گفت: «هر وقت دلت خواست، بهم سلام کن!»

کولین بار دیگر لبخند زد. گفت: «سلام، جف!»

جف گفت: «سلام، کولین.»

کارلا گفت: «جایی خواندم که در ذن (zen: فرقه‌ی بوداییان طرفدار تفکر، عبادت و ریاضت)، مهم‌ترین

قانون این است که وقتی کسی بهت سلام می‌کند، حتماً باید جوابش را بدهی.»

کولین پرسید: «ذن، دیگر چیه؟»

کارلا جواب داد: «یک آیین مذهبی است.» کتابی از قفسه‌ی کتاب‌هایش برداشت و گفت: «این جاست!

بعد، به صدای بلند از روی کتاب تیربام را بلند کن، اثر ج. دی. سالیجر خواند: «در برخی از صومعه‌های

ذن، قانونی بنیادی وجود دارد. طبق این قانون، هر گاه راهبی خطاب به راهب دیگر بگوید سلام، راهب

دیگر باید بدون تأمل، پاسخ بدهد، سلام!»

کولین ذوق زده گفت: «جف باید راهب ذن بشود!»

جف خندید و با افتخار گفت: «من همین الان هم جواب سلام همه را می‌دهم.»

کولین پرسید: «دخترها هم می‌توانند راهب ذن بشوند؟»

کارلا گفت: «چرا نتوانند؟»

کولین با خوشحالی خندید. بعد پرسید: «جف، دوست داری یک شنبه‌ی آینده‌ی جشن تولدم بیایی؟»

جف گفت: «آره! این، دومین قانون مهم آن هاست! هر وقت راهبی، راهب دیگر را به جشن تولدش

دعوت کند، طرف باید بگوید، آره... می‌آیم!»

کولین بار دیگر زد زیر خنده. گفت: «تا این جا، تو اولین پسری هستی که دعوت کرده‌ام. یکی دیگر را

هم دعوت می‌کنم، فقط یکی دیگر! نمی‌توانم به عالمه پسر دعوت کنم.»

یک باره، قیافه‌اش جدی شد. حالا، می‌دانست که چه کار باید بکند.

۳۵

پیش از شام، وقتی هنوز هوا روشن بود، پدر برادلی با وجود پای علیش، طرز دربیل کردن را به او یاد داد.

برادلی لحظه شماری می‌کرد که شاهکارش را به دوستانش نشان بدهد!

فردا صبح، همین که زنگ تفریح خورد، همه با عجله از کلاس بیرون رفتند. البته، به جز برادلی!

او ابتدا ورقه‌اش را تروتمیز، لای دفترش گذاشت. بعد، پایان درس جدید را در کتابش مشخص کرد و

مدادهایش را مرتب و منظم در جامدای اش چید. بعد، همه چیز را شسته رفته در جامیزش گذاشت.

سپس، به سرعت از کلاس بیرون رفت.

کولین گفت: «سلام، برادلی.»

برادلی با بی‌اعتنایی ایستاد.

کولین چشمانش را محکم بست، بعد باز کرد و با قاطعیت، درست مانند یک راهبِ ذن پرسید: «دوست داری روز یک شنبه به جشن تولدم بیایی؟»
برادلی خیره نگاهش کرد.

کولین گفت: «جف هم می آید. از پسرها فقط تو و او را دعوت کرده ام. بقیه، دخترند. راستش، دیروز یاد روز تولدم افتادم، و گرنه زودتر دعوتت می کردم.»
برادلی ابتدا سرش را تکان داد و بعد، دهانش باز شد.
_آره!

کولین گفت: «چه عالی!» و مثل باد، در رفت!
برادلی، دور شدنش را تماشا کرد. آن گاه، دور خود چرخید و کوشید به یاد بیاورد که به کدام سمت داشت می رفت.

آندی صدا زد: «برادلی، بجنب! لازمت داریم!»
برادلی به سوی زمین بسکتبال دوید و هر چه را که درباره ی دربیل کردن یاد گرفته بود، به گُلی از یاد بُرد!
ملیندا پرسید: «برادلی می آید؟»
کولین سرش را تکان داد.

لوری زبانش را در آورد و جیغ کشید.
ملیندا گفت: «خوش می گذرد. برادلی، تغییر کرده. به نظرم بهتر شده.»
کولین گفت: «البته...، حالا دیگر سر کار نمی توانید تشریف بیاورید!»
ملیندا با رنجشی آشکار پرسید: «چرا!!؟»

_چون کتک شان زدی! پس، یا جای توست، یا جای آن ها!
_ولی اول آن ها شروع کردند.

کولین دست به کمر، به او خیره شد. باور نمی کرد که ملیندا آن قدر غیر منطقی باشد.
ملیندا گفت: «خیال می کردم بهترین دوست هستم!»
کولین گفت: «هستی. ولی هر چه باشد، آن ها پسرند. خیلی...خُب! اشکالی ندارد! می توانی بیایی، به شرطی که بیش تر از این در دسر درست نکنی.»

لوری گفت: «مرا باش! فکر می کردم من، بهترین دوست هستم!»
آن شب برادلی از شدت هیجان خوابش نمی برد. می خواست زودتر صبح شود تا بار دیگر به دیدن کارلا برود. خبرهای زیادی داشت که می خواست با او در میان بگذارد و همه ی آن ها، از برکت وجود کتاب سحرآمیز او بود.

چراغ بالای سرش را روشن کرد و کتاب را با صدای بلند، برای رانی و بارتولومه خواند. هر جا که می

خندید، آن‌ها هم می‌خندیدند.

تازگی‌ها به ملاقات ایزه، وکیل پدر و مادرم رفتم. شاید باور نکنید، ولی او دیوانه‌تر از عمه و دایی ام است!

اولین چیزی که یه من گفت، این بود: «بادام زمینی دوست داری؟»

جواب دادم: «بدم نمی‌آید.»

گفت: «خوب است.» و یک بادام زمینی بهم داد. آن را خوردم.

پرسید: «باز هم می‌خواهی؟»

شانه‌ام را بالا انداختم.

بنابراین، یکی دیگر داد و من آن را هم خوردم. هنر کردم!!

گفت: «تو حتما بادام زمینی را خیلی خیلی دوست داری.»

بهتان گفتم که، دیوانه است!

به هر حال، ادامه داد: «دلم می‌خواهد یادت بماند! اگر کسی درباره‌ی علاقه‌ات به بادام زمینی پرسید،

بدان که تو آن را خیلی، خیلی، خیلی دوست داری.» بعد، سه تا دیگر به من داد و گفت: «این‌ها را بخور!»

خوردم.

گفت: «تو سه تا بادام زمینی را در عرض پنج ثانیه خوردی.»

باورتان می‌شود؟ زمان خوردنم را حساب کرده بود! باز هم بگویند دیوانه نیست!

رانی با خنده گفت: «دیوانه نیست!»

بارتولومه پرسید: «بگو ببینم...، چرا آن‌ها را سر بادام زمینی درآورد؟»

برادلی گفت: «نمی‌دانم.»

کسی محکم به در زد. بعد، پدرش وارد شد و گفت: «برادلی، وقت خوابت گذشته.»

برادلی گفت: «آهان.» و دستش را دراز کرد که چراغ را خاموش کند.

پدرش متوجه شد. گفت: «...، داری کتاب می‌خوانی؟ پس، اشکالی ندارد. اگر می‌خواهی کتاب بخوانی،

می‌توانی بیدار بمانی.»

برادلی لبخند زد. یک بار دیگر، کتاب سحرآمیز مانع به در دسر افتادش شده بود!

راستی، نظر بچه‌ها درباره‌ی دربیله کردنت چی بود؟

برادلی با آن که از دلخور کردن پدرش بیزار بود، صادقانه گفت: «یادم رفت چه جوری باید دربیله کنم.»

پدرش گفت: «گمانم بیش‌تر باید تمرین کنیم. شاید تعطیلات آخر هفته، یک حلقه‌ی بسکتبال روی دیوار

گاراژ نصب کنم.» بعد، شب بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت.

بارتولومه گفت: «بقیه‌اش را بخوان! می‌خواهم ماجرای بادام زمینی را بشنوم.»

برادلی به خواندن ادامه داد.

بعداً از من پرسید: «حسابت خوب است؟»

خب نمی‌خواهم لاف بزنم، اما اتفاقاً حسابم بهتر از درس‌های دیگر است.

گفت: «حالا که این طور است، یک مسئله‌ی حساب بهت می‌دهم. ببین...، اگر تو بتوانی سه تا بادام زمینی را در عرض پنج ثانیه بخوری، چه قدر طول می‌کشد تا پنجاه هزار تا را بخوری؟»
یک مداد و کاغذ آوردم. حساب کردم و گفتم: «تقریباً بیست و سه ساعت و نه دقیقه.»
پرسید: «یعنی کم‌تر از یک شبانه‌روز، آره؟»

گفتم: «بله. چون یک شبانه‌روز، بیست و چهار ساعت است.» ایشان قرار بود وکیل پدر و مادرم بشود، ولی حتی نمی‌دانست یک شبانه‌روز، چند ساعت است!

بعد گفت: «اگر کسی ازت سوال کرد که آیا می‌توانی پنجاه هزار تا بادام زمینی را یک روزه بخوری، بگو آره.»

خندیدم. گفتم: «کی ممکن است چنین سوالی کند؟»
پلیس.

۳۶

برادلی که طبق قرار همیشگی اش راهی دفتر کارلا بود، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید! دل توی دلش نبود تا هر چه زودتر به او بگوید که چه اتفاقی برایش افتاده است. فکر می‌کرد، کارلا خیلی خوشحال می‌شود!

کارلا در راهرو، درست بیرون در دفترش منتظرش ایستاده بود. پیش از آنکه دهان باز کند، برادلی پیشدستی کرد و گفت: «سلام، کارلا. خوشحالم می‌بینمت. ممنون که به دیدنم می‌آیی!»
کارلا لبخند زد و گفت: «من هم خوشحالم.»

برادلی خندید و بی‌آنکه قصد بی‌ادبی داشته باشد، لگدی به هوا انداخت. بعد، با هم دست دادند، وارد اتاق شدند و پشت میز نشستند. کارلا بلوز سرمه‌ای مایل به سیاه، با ستاره‌های ریز سفید پوشیده و با آن، شبیه شب شده بود!

پرسید: «چه خبرها؟»

برادلی دهانش را باز کرد، اما حرفی نزد. نمی‌دانست چرا، ولی به هر دلیلی که بود، ناگهان به سرش زد که جواب ندهد. پرسید: «شما چه خبرها؟!»

کارلا پرسید: «من؟! قبلاً هیچ کس این را از من پرسیده!»

برادلی گفت: «شما همیشه از من می‌پرسی، چه خبرها؟ خب، چرا من نمی‌توانم از شما پرسم؟»

کارلا جواب داد: «می توانی! تو می توانی هر چی می خواهی، بررسی. بگذار ببینم، چه خبرها دارم. آهان...! یک پرده ی حمام تازه خریده ام. ولی فکر نمی کنم خبر جالب توجهی باشد، مگر نه؟»
_ چه رنگی است؟

_ا...، یک جور بژ. نمی دانم... واقعاً رنگ خاصی ندارد.

بر ادلی گفت: «رنگ خوبی است. باید قشنگ باشد.»

کارلا گفت: «بدک نیست.»

بر ادلی پرسید: «پرده ی قبلی ات چه اشکالی داشت؟»

کارلا گفت: «کهنه شده بود.»

_ آن هم بژ بود؟

کارلا گفت: «نه، گمانم وقتی نو بود، زرد بود. ولی حالا یک جور قهوه ای مایل به...»

بر ادلی بین صحبتش پرید و گفت: «کولین مرا به جشن تولدش دعوت کرده!» و بعد، دیگر زبان به دهان نگرفت!

_ جف هم دعوت شده! از پسرها، فقط ما دو تا دعوت شده ایم. بقیه دخترند. من و جف حالا دیگر با هم دوستیم. پسرهای دیگر هم دوستم دارند. با هم بسکتبال بازی می کنیم. اول، می ترسیدم توپ را پرت کنم، ولی بعد بچه ها بهم گفتند: «پرتاب کن، برادلی، پرتاب کن!» خُب...، من هم پرتاب کردم! همه از تعجب شاخ در آوردند، خودم هم! البته هنوز بیشتر پرتاب هایم بیرون می رود، اما کم کم دارم بهتر می شوم. بچه ها هم، همین را می گویند. پدرم بهم یاد داده که چه جوری دریبل کنم. می خواهد یک حلقه ی بسکتبال توی گاراژمان نصب کند. اولش پسرها می خواستند کتکم بزنند، ولی من گفتم: «سلام، جف!» او هم گفت: «سلام، بر ادلی» بعد، اند ازم پرسید که دوست دارم بسکتبال بازی کنم یا نه؟ گفتم: «آره.» بعد از این ماجرا، کولین ازم پرسید که به جشن تولدش می آیم یا نه. گفتم: «آره.» کولین گفت دیروز یاد روز تولدش افتاده، و گرنه زودتر دعوت می کرد.

خوشبختانه کارلا کمی قبل، تمام این چیزها را شنیده بود، و گرنه از حرف های بر ادلی چیزی دستگیرش نمی شد!

بر ادلی گفت: «همه ی این ها به خاطر شماست.»

_ نه، بر ادلی. به خاطر خودت است، نه من.

_ منظورم این است که به خاطر کتاب سحرآمیز شماست.

_ کتاب من؟... بر ادلی، کتابم چه بلایی سرت آورده... چی شده؟

برادلی داشت گریه می کرد! لحظه ای پیش، به خاطر کتاب جادویی او شاد و خندان بود و حالا داشت هق هق، گریه می کرد و سر تا پایش تکان می خورد.

بر ادلی؟

بر ادلی صورتش را با دست هایش پوشاند. اشک از چشمانش جاری بود.

کارلا پرسید: «موضوع چیه؟ چی شده؟»

بر ادلی سرش را تکان داد.

کارلا از پشت میز بلند شد. جعبه ی دستمال کاغذی را آورد و جلو او گذاشت.

بر ادلی دستمالی برداشت، ولی استفاده نکرد. هق هق کنان گفت: «هیچ وقت، توی هیچ جشنی نبودم...»

بعد، با سسکه ادامه داد: «منظورم جشن تولد راستی راستی است. از آن هایی که بچه های دیگر هم

هستند...» باز هم هق هق کرد، بینی اش را بالا کشید و گفت: «خیلی وقت پیش، وقتی کلاس سوم بودم، به

یک جشن تولد رفتم. ولی آن ها مرا به خانه فرستادند؛ چون روی کیک شان نشستم.»

کارلا گفت: «حُب، حالا تو خیلی عاقل تر از کلاس سومت هستی.»

بر ادلی نالید: «اما یادم نیست چی کار باید کنم! باید صندلی ام را با خودم ببرم؟»

صندلی برای چی؟

برای صندلی بازی. آخر، آن دفعه سر صندلی بازی روی کیک نشستم. کفری شده بودم، چون جا نداشتم

که بنشینم.

باز هم بینی اش را بالا کشید و پرسید: «بستی هم می دهند؟»

بستی دوست نداری؟

دارم. ولی اگر بهم نرسد، چی؟ اگر فقط به اندازه ی بقیه باشد! راستی...، اگر یک مرغ دارم، بازی کنند،

چی؟

کارلا گفت: «لابد می خوای مرغت را هم ببری!»

بر ادلی در میان گریه، خندید. گفت: «اما اگر توی بازی بسوزم؟!»

کارلا پرسید: «می دانی من چه فکری می کنم؟ فکر می کنم که تو، زیادی توی اتفاقاتی که برایت افتاده،

غرق شده ای! هول کردی! خیال می کنی سیندرلایی.»

بر ادلی تکرار کرد: «سیندرلا؟» و بار دیگر خندید.

آره، خیال می کنی سیندرلایی، شب نشینی باشکوهی دعوت شده ای و می ترسی که نکند درست وسط

جشن تولد کولین، یک هو، همه چیز از این رو به آن رو شود!

بر ادلی چشمانش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

می ترسی تمام چیزهای خوبی که برایت پیش آمده، یک دفعه محو شود. می ترسی ناگهان، دیگر کسی

دوست نداشته باشد. اما...، بر ادلی! این قصه ی پریان نیست. واقعیت است. دوستانت تو را به خاطر خودت

دوست دارند. کتاب من سحرآمیز نیست. سحر توی وجود خودت است.

بر ادلی پرسید: «باید برایش هدیه ببرم؟»

کارلا گفت: «بایدی در کار نیست. ولی خوب است هدیه ای ببری. خودت این طور فکر نمی کنی؟ کولین تو را به جشن تولدش دعوت کرده، چون دوستت دارد و تو بهش هدیه می دهی، چون هم دوستش داری و هم می خواهی رنگ و لعاب میهمانی اش را بیشتر کنی.»

— چی باید بهش بدم؟ باید عروسک بدهم؟... دخترها عروسک دوست دارند.

— من نمی دانم. هر کی، یک چیز دوست دارد. چیزی بهش بده که خودت دوست داری. اگر خودت دوستش داشته باشی، خیلی احتمال دارد که او هم خوشش بیاید. بهش هدیه ای از ته دل، از صمیم قلب بده.

بر ادلی پرسید: «پرده ی حمام چطوره؟»

کارلا گفت: «به شرطی که از ته دل باشد!»

بر ادلی لبخند زد.

وقتی می خواست به کلاس برگردد، کارلا گفت: «از ملاقات لذت بردم. متشکرم که خیلی چیزها را با من در میان گذاشتی.»

بر ادلی جواب داد: «خواهش می کنم.» دلش برای گفتن این جمله، لک زده بود!

۳۷

جلسه ی کارلا دیویس و جمعیت والدین مسئول، بعد از مدرسه در اتاق شماره ی هشت کلاس دومی ها، برگزار شد.

کارلا روی صندلی ای که برایش خیلی کوچک بود، رو به روی والدین نشست. پاهایش را روی هم انداخت و دست هایش را جمع کرد و روی پاهایش گذاشت. پنج عضو هیئت امنای مدرسه، پشت سرش نشستند و مدیر، کنار کارلا، پشت میز معلم نشست.

مادر بر ادلی نیامده بود. او برای خرید هدیه ی تولد کولین، با بر ادلی بیرون رفته بود و به خاطر این نیامده بود که از کارلا شکایتی نداشت. تمام کسانی که آمده بودند، از کارلا شکایت داشتند.

پدری پرسید: «بنده می خواهم بدانم که اصلاً مشاور به چه دردمان می خورد؟ بچه های ما تا دلتان بخواهد مشاور دارند! چیزی که آن ها لازم دارند، انضباط بیشتر است. اگر رفتارشان بد است، باید تنبیه بشوند!» سایر پدر و مادرها برایش کف زدند.

خانمی گفت: «ما باید به مسائل اساسی توجه کنیم. مثل خواندن، نوشتن، حساب کردن، و البته... رایانه!» شوهرش نموداری در دست داشت که نشان می داد اگر مشاور اخراج شود، با پولی که صرفه جویی می شود، می توانند برای هر کلاس یک رایانه بخرند.

تمام والدین از این فکر نو به شدن هیجان زده شدند! زیرا همه شان شیفته ی رایانه بودند.

مدیر مدرسه گفت: «قرار نیست کسی اخراج بشود. هدف از برگزاری این نشست، این است که سؤال هایتان را با خانم دیویس در میان بگذارید.»

خانمی که زیر تصویر بزرگ یک هشت پا ایستاده بود، اعتراض کرد: «این خانم به پسر من گفته که رفوزگی خوب است! گفت که نمره، مهم نیست!»

کارلا با ملایمت گفت: «من هرگز نگفتم که رفوزگی خوب است. فقط سعی کردم به او کمک کنم تا آرامش پیدا کند. بچه ها زمانی که تحت فشار روانی نیستند، بهتر یاد می گیرند. وقتی که از حضور در مدرسه، لذت می برند، موفق تر می شوند.»

همان خانم گفت: «پسر من که برای لذت بردن و خوش گذرانی به مدرسه نمی آید! باید نمره های عالی بگیرد، تا بتواند به یک کالج درست و حسابی برود!»

مدیر به والدین یادآوری کرد که خانم دیویس هیچ شاگردی را بدون اجازه ی پدر و مادرش نمی بیند.

یکی از مادرها شکایت کرد: «ولی چرا مالیات ما باید صرفِ مشاوره ی بچه های مردم بشود؟!»

چند نفر دیگر هم گفته اش را تأیید کردند.

خانمی موخرمایی بلند شد و گفت: «دختر من، یکی از آن ورقه ها را آورد که امضا کنیم، ولی ما نکردیم. ما نمی خواستیم دخترمان سراغ مشاور برود. خودمان سعی می کنیم هر مشاوره ای که لازم دارد، بهش بدهیم. اما بعد متوجه شدیم که ایشان، بدون اجازه ی ما با دخترمان صحبت کرده!»

مدیر پرسید: «اسم دخترتان چیه؟»

— کولین وری گولد.

کارلا پذیرفت که کولین را بدون اجازه ی والدینش دیده است و گفت: «کولین با نگرانی زیاد به دفتر من آمد و گفت می خواهد با من صحبت کند. گفت یک موردِ اضطراری است.»

رییس هیئت امنای مدرسه پرسید: «چه نوع اضطراری؟»

کارلا گفت: «موضوع کاملاً خصوصی بود.»

— ولی، چی بود؟

کارلا گفت: «متأسفم. هیچ وقت حرف های بچه ها را بازگو نمی کنم.» می دانست که کولین نمی خواهد همه بدانند که او به دستشویی پسرها رفته است.

رییس هیئت امنای گفت: «شما حق ندارید بچه ای را بدون اجازه ی والدینش ببینید. حالا اگر واقعاً مورد اضطراری بود، شاید حق با شما باشد. ولی ما باید بدانیم که چی بود!»

کارلا گفت: «متأسفم.»

خانم وری گولد گفت: «به من که می توانید بگویید! من، مادرش هستم. اگر مسئله ای اضطراری باشد، فکر

نمی کنید که من باید بدانم؟»

_ از کولین پرسید. اگر دلش بخواهد، خودش بهتان می گوید. من نمی توانم زیر قولم بزنم. یکی از اعضای هیئت اُمنّا گفت: «اما کولین، بچه است. شما مجبور نیستید به قول هایی که به بچه ها می دهید، وفادار باشید.»

کارلا گفت: «هستم!»

مادر کولین گفت: «دخترم به فکر تغییر مذهب افتاده! یک روز به خانه آمد و اعلام کرد که دیگر نمی خواهد کاتولیک باشد؛ می خواهد راهبِ ذن بشود!»

کارلا با آن که می دانست برداشت خانم وری گولد اشتباه است، خندید. کوشید درباره ی جواب سلام دادن، توضیح بدهد. اما هیچ کس ارتباط بین جواب سلام دادن و راهبِ ذن بودن را درک نکرد. رییس هیئت اُمنای مدرسه گفت: «شما اجازه ندارید در مدرسه ی دولتی، هیچ مذهبی را تبلیغ کنید! مهم تر از آن، اصلاً نباید با دختر ایشان صحبت می کردید!» بعد از مادر کولین عذرخواهی کرد و قول داد دیگر چنین اتفاقی تکرار نشود.

خانمی از ردیف جلو، دستش را بلند کرد و گفت: «زمانی که من به مدرسه می رفتم، هرگز مشاور نداشتم. من نمی دانم این ها دقیقاً چه کار می کنند؟»

مدیر پیشنهاد کرد: «خانم دیویس، چرا برای والدین توضیح نمی دهید که چه کار می کنید و چه طور به بچه های مختلف کمک می کنید؟»

کارلا گفت: «اغلب، فقط با آن ها صحبت می کنم. به مشکلاتشان گوش می دهم، ولی هیچ وقت به آن ها نمی گویم که چی کار کنند، یا چی کار نکنند. سعی می کنم کمکشان کنم تا مستقل فکر کنند و خودشان تصمیم بگیرند.»

همان خانم پرسید: «مگر کار مدرسه، غیر از این است؟ مگر وظیفه اش این نیست که به بچه ها بگوید چه فکری کنند؟»

کارلا گفت: «به نظر من، داد دادنِ چه طور فکر کردن، خیلی مهم تر از چه فکر کردن است.» آقایی که کنار آن خانم نشسته بود، پرسید: «پس، اگر بچه ها کار زشتی کنند، بهشان نمی گوید کارشان اشتباه است؟»

کارلا گفت: «نه. به عقیده ی من، بهتر است آنها خودشان به اشتباه شان پی ببرند.»

پدری پرسید: «به فرض، اگر پسری معلمش را گاز گرفت، چی؟»

کارلا داد زد: «چی؟!»

مرد پرسید: «بهش نمی گوید نباید گاز می گرفت؟»

_ نه. در این مورد با او صحبت می کنم و سعی می کنم بفهمم چرا این کار را کرده، اما...

مرد پرسید: «اگر تکرار کند؟ اگر هر روز یواشکی پشتِ معلمش برود و پشتش را گاز بگیرد، چی؟!»
کارلا گفت: «بحث مان دارد مضحک می شود!»
مدیر گفت: «خُب، بهشان بگویند چی کار می کنید.»
کارلا آهی کشید و گفت: «سعی می کنم به آن بچه کمک کنم که بفهمد چرا می خواهد معلمش را گاز بگیرد و بعد کمکش می کنم که خودش به این نتیجه برسد که نباید چنین کاری کند.»
خانمی پرسید: «چه قدر طول می کشد؟»

_ نمی دانم.

_ یک ماه؟

_ شاید.

مردی که این بحث را شروع کرده بود، گفت: «و در این مدت، هم چنان معلمش را گاز می گیرد! با این حساب، معلم بیچاره کُت و پار می شود!»
مرد دیگری گفت: «حتی بعید نیست که بمیرد! خُب، خانم، چه احساسی دارید؟»
یکی دیگر فریاد زد: «تازه...، اگر پسر هاری داشته باشد، چی؟ فکر نمی کنید باید بهش آمپول هاری زد؟!»
کسی از ته اتاق داد زد: «شرط می بندم که اگر این بلا سر خودتان بیاید، یک جور دیگر احساس می کنید!»

آن گاه، همه...، هم زمان، شروع کردند به صحبت کردن:

_ اگر شما را گاز بگیرد، چی کار می کنید؟

_ حتماً تنبیه اش می کنید، نمی کنید؟

_ دیگر صبر نمی کنید تا خودش به طور مستقل فکر کند، صبر می کنید؟ نخیر! وقتی خودتان را گاز بگیرد، یک هو کاسه ی صبرتان لبریز می شود!

_ خانم! نفرمودید اگر شما را گاز بگیرد، چی کار می کنید!؟

کارلا پاهایش را کنار هم گذاشت و بعد، دوباره روی هم انداخت. در همان حال که به گروه والدین عصبانی نگاه می کرد، احساس وحشتناکی همه وجودش را فرا گرفت. گویی همه ی آنها می خواستند گازش بگیرند!

۳۸

برادلی چاکرز

تکلیف شب

گزارش کتاب

«پدر و مادر من
فیل را ندزدیدند»
کلاس خانم ایبل
اتاق شماره ی ۱۲
دبستان ردهیل
ردیف آخر، صندلی آخر
بغل دستِ جف

پدر و مادر من فیل را ندزدیدند
نوشته ی
اوریا سی. لاسو
گزارشِ
برادلی چاکرز

پدر و مادر من فیل را ندزدیدند، کتابی است بسیار مسخره و عجیب غریب! نویسنده اش اوریا سی. لاسوست، که حتما خودش هم عجیب و غریب است.

داستان، از زبان یک بچه نقل می شود. پدر و مادر بچه به اتهام دزدیدن فیلی در زندان هستند. البته بی گناه اند. هی! همین الان متوجه چیزی شدم! می دانید چی؟ از اول تا آخر کتاب اسم بچه، گفته نشده است! همین الان فهمیدم.

تازه...، یک نکته ی دیگر هم هست. اصلاً معلوم نیست که آن بچه دختر است یا پسر! به این نکته هم، همین الان که داشتم گزارش کتاب را می نوشتم، پی بُردم! چون نمی دانستم بنویسم، «دختره» یا «پسره»! بهتان گفتم که مسخره است.

«بچه هه» با دایی و عمه اش زندگی می کند. آن ها هم خُل و چل هستند! بی خود و بی جهت، دیوار های گاراژ را کاغذ دیواری می کنند. گفتم که خُل و چل هستند.

ایز هم دیوانه است. او و کیل پدر و مادر «بچه هه» است.

هر روز، یک ساعت طفلک را وادار می کند که تمرین گریه کند تا بتواند در دادگاه، طبیعی گریه کند. اما با تمام تمرینات، همین که پای بچه به دادگاه می رسد، به جای هِق هِق گریه، هرهر می خندد!
بعد مردم هم می زنند زیر خنده! آخر سر، پدر و مادر «بچه هه» به خاطر این که بی گناه اند، آزاد می شوند و به خانه می روند.

حُب...، حالا فقط یک نکته ی مهیم می ماند!

می خواهید بدانید چه نکته ای؟ البته...، خودم هم زیاد مطمئن نیستم! ولی حرفم این است که اگر آن ها واقعاً بی گناه بودند، پس آن همه بادام زمینی را کی نوش جان کرد؟ بهتان گفتم که داستانش مسخره است.

کارلا گفت: «جداً عالی!»

برادلی پرسید: «خوب است؟»

— تو دقیقاً به کُنه داستان توجه کردی.

برادلی لبخند زد، گو این که معنی کُنه را نمی دانست.

آن ها دور میز نشسته بودند. آن روز، پنج شنبه، پیش از شروع کلاس بود. برادلی باید گزارش کتابش را به خانم ایبل می داد، اما دلش می خواست ابتدا کارلا آن را ببیند. می ترسید که باز هم به سرش بزند و آن را پاره کند.

کارلا آن روز پولیور کُرکی صورتی رنگی پوشیده بود. گفت: «برای من هم همیشه این سؤال بود که بالاخره، چی سر آن همه بادام زمینی آمد؟»

برادلی گفت: «مثل من، در ضمن، می توانستند فیله را توی گاراژ قایم کرده باشند. لابد به همین علت هم، دیوار هایش را کاغذ دیواری کردند، برای پوشاندن اثر انگشت هایش!»

کارلا پرسید: «مگر فیل ها اثر انگشت دارند؟»

برادلی خندید و گفت: «شاید هم اثر خرطوم دارند! خب...، من دیگر باید بروم سر کلاس خانم ایبل. بفرمایید، این هم کتاب تان. متشکرم. نه چیزی رویش نوشتم، نه غذایی... چیزی ریختم.»

کارلا گفت: «دوست دارم مال خودت باشد. این هدیه ی من به توست.»

— ولی، انگار گفتم یکی از کتاب های مورد علاقه ات است؟

— آره. به خاطر همین هم، آن را بهت می دهم. اگر دوستش نداشتم که زیاد هم هدیه به حساب نمی آمد، می آمد؟

برادلی لبخند زد. گفت: «کاشکی من هم هدیه ای داشتم که بهت می دادم.»

— همین الان، یک هدیه بهم دادی.

— من دادم؟ چی بود؟

— گزارش کتاب.

خنده، از صورت برادلی محو شد.

— موضوع چیه؟

— خب...، قرار بود آن را به خانم ایبل بدهم! ولی...، اشکالی ندارد! مال شما باشد. اگر خیلی نمی

خواستمش که زیاد هم هدیه به حساب نمی آمد!

کارلا خندید. سرش را تکان داد و گفت: «برادلی، خیلی ممنون! اما منظورم، این نبود. این را به خانم ایبل بده. همین قدر که این گزارش عالی را تهیه کردی، خیلی خوشحالم کردی. خوشحالی، هدیه ای بود که بهم دادی.»

__ واقعاً؟

کارلا گفت: «واقعاً. این، بهترین هدیه ای بود که می توانستم بگیرم.»

برادلی فکر کرد، چه خوب! پس، می توانست آن را هم به کارلا بدهد هم به خانم ایبل. پرسید: «کارلا، چیزی شده؟»

کارلا چشمانش را پاک کرد. گوشه ی لب هایش می لرزید.

برادلی پرسید: «داری گریه می کنی؟»

کارلا گفت: «برادلی، باید چیزی بهت بگویم. امیدوارم از شنیدنش، نه بترسی و نه نگران بشوی!»

برادلی ناگهان به شدت ترسید و نگران شد.

__ فردا، آخرین روز کارم در این مدرسه است.

__ چی؟!

__ برای همین است که از نوشتن چنین گزارش کتاب بی نظیری، این قدر خوشحالم. مطمئنم بدون من هم، می توانی باز هم از این کارها بکنی. بهت افتخار می کنم.

__ داری از این جا می روی؟!

کارلا سرش را تکان داد و گفت: «منتقل شده ام. بناست توی مدرسه ی ویلوبند، به بچه های مهد کودک درس بدهم. ولی، برادلی...، می خواهم اُزت تشکر کنم. تو، دوره ی کوتاهی را که این جا بود، برایم یک دوره ی خاص...، یک دوره ی استثنایی کردی. خیلی خوشحالم که سر راه همدیگر قرار گرفتیم.»

__ داری از این جا می روی؟!

کارلا گفت: «می توانیم باز هم، همدیگر را ببینیم. شنبه، من...»

برادلی سرش را تکان داد. گفت: «نه، نمی توانی بروی! انصاف نیست!»

__ مجورم بروم.

برادلی باور نمی کرد. گفت: «اگر تکلیف شیم را انجام ندهم، چی؟ در آن صورت، مجبور می شوی بمانی و اُزم بخواهی که باز هم انجامش بدهم.»

کارلا با مهربانی به او لبخند زد. چشمان آبی اش درخشید. گفت: «برادلی، تو حالا به خودت مُتکی هستی.

مطمئنم خیلی خوب از پس کارهایت بر می آیی.»

برادلی از جا بلند شد و گفت: «نه! انصاف نیست. تو بهم کلک زد!»

کارلا هم بلند شد. میز را دور زد و به سوی او رفت.

برادلی به او خیره شد و گفت: «نه، اَزت متنفرم!»

— می دانم که جدی نمی گویی.

برادلی گفت: «چرا، اَزت متنفرم! از کتاب مزخرفت هم متنفرم!»

کتاب کارلا را برداشت و به طرفش پرت کرد. بعد، ورقه ی گزارشش را بلند کرد.

— برادلی، خواهش...

برادلی ورقه ی گزارشش را از وسط پاره کرد. گوشه ی لب هایش را چنان تا بنا گوش هایش کش داد،

که باز هم معلوم نبود دارد می خندد یا اخم می کند!

ورقه ی گزارشش را دوباره پاره کرد و تکه های آن را کف اتاق ریخت. فریاد زد: «اَزت متنفرم!» و از دفتر

کارلا بیرون دوید.

به دستشویی پسرها رفت. روی لگن یکی از دستشویی ها خم شد و زد زیر گریه! به آبی که در لگن

دستشویی جاری بود، خیره شد. ماهیچه های صورتش می لرزید.

کسی به در دستشویی زد. کارلا گفت: «برادلی، حالت خوب است؟»

برادلی فریاد زد: «برو بیرون! اَزت متنفرم!»

در به آرامی باز و کارلا وارد شد.

برادلی گفت: «اجازه نداری این جا بیایی.»

کارلا گفت: «فکر می کنم بهتر است با هم حرف بزنیم. کسانی که با هم دوستند، همین طور با مشکلات

شان بر خورد می کنند. یعنی درباره ی آن ها، با هم حرف می زنند. ما هم به همین علت، دوستان خوبی

شده ایم که، یاد گرفته ایم با هم حرف بزنیم.»

— من دوست نیستم! برای چی باید بخواهم که دوست باشم؟ من اَزت متنفرم!

— برادلی، من دوست دارم. می توانم دوست داشته باشم که، نمی توانم؟ تو مجبور نیستی دوستم داشته

باشی.

برادلی گفت: «به جشن تولد کولین نمی روم. جف را هم دوست ندارم. دیگر هیچ وقت هم تکلیف شبنم را

انجام نمی دهم. می خواهم رفوزه بشوم!»

— می خواهی بدانی من چه فکری می کنم؟ به نظر من، تو نگرانی بعد از رفتنم، دوباره اوضاع بد شود. فکر

می کنی جف دیگر دوست نخواهد داشت و کولین نمی خواهد به مهمانی اش بروی و خانم ایبل، حتی

اگر خیلی زحمت بکشی، باز هم نمره های بد بهت می دهد.

— این جا دستشویی پسرهاست!

کارلا گفت: «اما آن کسی که زندگی ات را به طرز سحر آمیزی از این رو، به آن رو کرد، من نبودم!

خودت بودی! ببین... نه تو سیندرلایی و نه من شاهزاده ی جذّاب.»

برادلی گفت: «اجازه نداری این جا باشی.»

کارلا گفت: «روز شنبه، به یکی احتیاج دارم که در جا به جایی اثاث دفترم کمک کند. خیلی ممنون می شوم که بیایی و کمک کنی. بعد از اسباب کشی، می توانیم با هم ناهار بخوریم. می توانیم به یک رستوران برویم، فقط خودمان دو تا!»

برادلی دلش می خواست به سویش برود، به چشمان مهربانش نگاه کند و بگوید که حتما می آید، ولی نمی توانست. احساس می کرد دل و روده اش تگّه پاره می شود.

کارلا گفت: «هم خیلی سرگرم کننده است و هم کمک بزرگی به من.»

— باید بروم توالت.

کارلا گفت: «شاید شنبه بینمت. خیلی دلم می خواهد بیایی.»

برگشت و از در بیرون رفت.

برادلی آن قدر در دستشویی ماند تا زنگ خورد. آن گاه به خانه رفت؛ غمگین و دل شکسته!

۳۹

رانی می پرید و می خواند: «دو دی - دو دی - دو دی دو» بقیه ی حیوانات گرد هم جمع شده بودند.

رانی پرسید: «دارید چی کار می کنید؟»

شیر گفت: «داریم با هم صحبت می کنیم.»

کانگورو گفت: «و تو نباید بشنوی!»

رانی گفت: «باشد.» و منتظر ماند تا صحبت حیوانات دیگر تمام شود. سرانجام، صحبت شان تمام شد.

شیر به رانی گفت: «صحبت مان تمام شد. رای گیری کردیم و به این نتیجه رسیدیم که دیگر دوست نداریم.»

رانی خیز بلندی برداشت و ناگهان، وسط شن های روان افتاد.

فریاد زد: «کمک! بارتولومه! به دادم برس!»

بارتولومه گفت: «نخیر! من نیستم! و دیگر نمی خواهم با تو عروسی کنم.»

رانی در میان شن های روان فرو رفت و جان داد.

۴۰

مادر برادلی دمای بدن او را اندازه گرفت و به او گفت طبیعی است.

برادلی مخالفت کرد و گفت: «نیستم!»

کلودیا گفت: «مامان، برادلی خودش بهتر می داند! طبیعی نیست، غیر طبیعی است!»
برادلی احساس می کرد بندی دور معده اش بسته شده و گره خورده است. هر گاه یاد کارلا می افتاد، به نظرش می رسید گره، سفت تر می شود.

در حالی که آرام آرام به سوی مدرسه می رفت، با خود تکرار می کرد: «ازش متنفرم! ازش متنفرم!» با تکرار این جمله، گره، اندکی شل می شد.

برادلی پشت میزش، ته کلاس خانم ایبل...، ردیف آخر...، صندلی آخر نشست.

جف که کنارش نشسته بود، گفت: «سلام، برادلی. دیروز کجا بودی؟ مریض بودی؟»

برادلی پاسخ نداد. جف، دوستش نبود. او، هیچ دوستی نداشت! خانم ایبل صدا زد: «برادلی! لطفا یک دقیقه بیا اینجا.»

برادلی فس فس کتان خود را به میز خانم ایبل رساند. گفت: «دیروز مریض بودم. اگر باور نمی کنید به مادرم زنگ بزنید.»

خانم ایبل دستش را طوری که انگار دارد چیزی را پس می زند، حرکت داد و گفت: «فقط می خواستم بهت بگویم که از خواندن گزارش کتابت کیف کردم؛ آن قدر که دلم می خواهد خود کتاب را بخوانم!»

_هان؟

خانم ایبل گفت: «خانم دیویس آن را دیروز بهم داد. گفت که اتفاقی، پاره اش کرده.»

برادلی حیرت زده نگاهش کرد. بعد، چشمش به گزارش کتابش افتاد که روی میز خانم ایبل بود. ورقه ی گزارشش با نوار چسب به هم چسبانده و درست بالای بالای ورقه، با مداد قرمز نوشته شده بود، عالی!

خانم ایبل گفت: «بهت یک ستاره ی طلایی دادم.»

برادلی ورقه اش را برداشت و به سرعت، سر جایش برگشت.

خودش بود!! کنار اسم برادلی چاکرز، یک ستاره ی طلایی بود!

برادلی، بی آنکه چشم از آن بردارد، به آرامی نشست. به نظرش رسید که ستاره اش، درخشان تر از سایر ستاره هاست!

ناگهان گره ی معده اش چنان به شدت سفت شد که بی اختیار سرش را برگرداند. ستاره ی طلایی، او را به یاد کارلا انداخته بود.

فکر کرد، عجب دروغگویی! به خانم ایبل گفته، ورقه را اتفاقی پاره کرده، در حالی که من...، خودم...، پاره اش کردم!... ازش متنفرم!

ورقه ی گزارشش را ته جامیزش فرو کرد. گرفتگی معده اش یکباره از بین رفت.

از اول تا آخر زنگ تفریح، در حیاط مدرسه قدم زد. پسرها از زمین بسکتبال صدایش زدند. ولی وانمود کرد که نمی شنود و هم چنان به قدم زدن ادامه داد.

سرانجام به این نتیجه رسید که، باشد! زنگ ناهار به دیدنش می روم. فقط باهاش خداحافظی می کنم، همین و همین!

زمانی که به کلاس برگشت، جف گفت: «بچه ها توی زمین بسکتبال منتظرت بودند. بهشان گفتم از دیروز تا حالا مریضی.»

برادلی گفت: «مریض نیستم. طبیعی ام!»

همین که زنگ ناهار خورد، برادلی برای گرفتن کارت عبور، سراغ خانم ایبل رفت.

خانم ایبل گفت: «چی، برادلی؟»

برادلی نتوانست حرف بزند. گره ی معده اش چنان سفت شده بود که انگار تارهای صوتی اش را هم از کار انداخته بود.

دست هایش را در جیب هایش فرو برد و از کلاس بیرون رفت. در دورترین نقطه ی حیاط مدرسه نشست. دوباره به نظرش رسید که کارلا را دید. بار اول، یک دختر کلاس سومی و بار دوم، یک درخت بود! معده اش چنان سفت شده بود که نمی توانست چیزی بخورد.

جف بعد از ناهار به او گفت: «کارلا را دیدم. برای خداحافظی به دفترش رفتم. گفت که دوست دارد ببیندت. گفت، بعد از مدرسه منتظرت می ماند تا اگر خواستی باهاش حرف بزنی، بتوانی. ازم خواست این ها را بهت بگویم.»

برادلی آن قدر چشمانش را بست تا گره ی معده اش شل شد.

جف پرسید: «یعنی...، حتی نمی خواهی باهاش خداحافظی کنی؟!»

برادلی سرش را تکان داد.

در خیالش، کارلا را دم دفترش منتظر دید. دید جلو می رود و کارلا به او می گوید: «سلام، برادلی. خوشحالم می بینمت. ممنون که به دیدنم می آیی.» تازه شاید باز هم او را ببوسد.

وقتی زنگ خورد، یک راست به خانه رفت. معده اش با هر قدمی که برمی داشت، سفت تر و سفت تر می شد.

۴۱

روز شنبه، همین که مادرش وارد اتاقش شد، گفت: «برادلی، بجنب! می خواهم به یک سلمانی واقعی برویم!» او این عبارت را با لحنی گفت که انگار سلمانی، شگفت انگیزترین جای دنیاست!

پیش تر، همیشه خودش موی برادلی را کوتاه می کرد. اما این بار، برادلی از او خواسته بود به یک سلمانی «واقعی» بروند. اوایل هفته که برای خرید هدیه ی تولد کولین رفته بودند، برادلی غُر زده بود: «شما موهایم

را طوری کوتاه می کنی که کله کدو می شوم!»

ولی روز شنبه، با قیافه ای گرفته به مادرش نگاه کرد و گفت: «اصلاً دلم نمی خواهد موهایم را کوتاه کنم!»
مادرش پرسید: «مگر نمی خواهی توی جشن تولد کولین، خوش قیافه باشی؟ هان؟ تو که نمی خواهی عین وحشی ها باشی!»

برادلی، تند و تیز جواب داد: «اصلاً نمی خواهم به جشن تولدش بروم. آزش متنفرم!»
مادر برادلی او را به حال خود گذاشت.

برادلی در خیالش صدای کارلا را شنید که می گفت: «شنبه، به یکی احتیاج دارم که در جا به جایی اثاثِ دفترم کمک کند. خیلی ممنون می شوم که بیایی و کمک کنی.»
معه اش سفت تر شد.

به صدای بلند گفت: «نه، ازت متنفرم!»

پدرش در زد. بعد، وارد اتاقش شد و گفت: «برادلی، فکر کنم بد نیست یک کم با هم صحبت کنیم، عینِ دو تا مرد.»

برادلی از جا بلند شد.

پدرش پرسید: «چرا بهم نمی گویی از چی ناراحتی؟ شاید بتوانم کمکت کنم.»
برادلی، هیچ کمکی لازم نداشت.

پدرش گفت: «خیلی متأسف شدم که شنیدم مشاورت به یک مدرسه ی دیگر منتقل شده. می دانم خیلی دوستش داشتی. راستش، اولش موافق نبودم مشاوری را ببینی، ولی...»

برادلی گفت: «باید بروم موهایم را اصلاح کنم. مامان گفته.» از اتاقش بیرون رفت و پدرش را تنها گذاشت.
مادرش او را با اتومبیلش به آرایشگاه بُرد.

ناگهان صدای کارلا در ذهنش طنین انداخت، می توانیم با هم ناهار بخوریم. می توانیم به یک رستوران برویم.

گره سفت تر شد!

فقط خودمان دو تا.

و سفت تر.

کارلا گفت هم خیلی سرگرم کننده است و هم کمک بزرگی است به من.

و سفت تر.

کارلا گفت شاید شنبه بینمت. خیلی دلم می خواهد بیایی.

و سفت تر.

برادلی، من دوستت دارم. می توانم دوست داشته باشم که. نمی توانم؟ تو مجبور نیستی دوستم داشته باشی.

بندِ فرضیِ دور معده اش چنان کشیده شد که پاره شد! فریاد زد: «نگه دار! باید برگردم!»

اتومبیل، ناگهان پیچید! مادرش سرش داد زد: «دیگر این کار را نکنی ها! نگفتی اتفاقی می افتد!؟»
_ من به اتفاق عقیده ندارم.

_ برادلی! دیگر خسته شده ام! دیگر از دستِ شیر و ورهای تو دارد حالم به هم می خورد! دردت چیه؟
_ الان نمی توانم سلمانی بروم. باید بروم مدرسه.

_ روز شنبه!؟

_ باید مشاورم را ببینم. منتظرم است. اگر باور نمی کنی، به مدرسه زنگ بزن. اتومبیل، در پارکینگ جلو آرایشگاه توقف کرد. مادرش با لحنی جدی گفت: «رسیدیم! همین الان می روی موهایت را اصلاح می کنی!»

برادلی از اتومبیل پیاده شد و با بی میلی، پشت سر مادرش وارد آرایشگاه شد. آرایشگاه بوی روغن می داد، بویی شبیه مخلوطِ روغن سر، خودِ مو و آدامس بادکنکیِ بو گرفته! دور تا دورش، آینه هایی بود که تصویرشان در هم می افتاد. آن جا، جای زشتی بود و آینه ها، نه تنها زشتی اش را، بلکه بوی گندش را هم، چند برابر می کردند!

برادلی باورش نمی شد که از مادرش خواسته است او را به چنین جایی؛ جایی که شبیه سیاه چال های قصه های ترسناک است، بیاورد! بدتر از همه، مجبور بود منتظر بماند تا نوبتش شود! تمام صندلی ها پُر بود.
برادلی روی یک نیمکتِ قرمزِ درب و داغان نشست.

مادرش پرسید: «دوست داری یک کتاب سرگرم کننده بخوانی؟»

برادلی آهسته جواب داد: «نه، متشکرم.»

سرانجام، نوبتش شد! روی صندلیِ چرمیِ لیز و چربِ آرایشگر نشست. آرایشگر پیش بندِ شفاف را چنان سفت و سخت، دور گردنش گره زد، که کم مانده بود خفه اش کند!
بعد، موهای برادلی را شانه زد. برادلی با تعجب فکر کرد اگر بناست موهایش را کوتاه کند، دیگر لزومی ندارد آن ها را شانه بزند.

بالاخره، آرایشگر قیچی را برداشت و دست به کار شد. البته هر بار، تگه ی بزرگی از مو را کوتاه نمی کرد. بلکه یک تکه را، چند بار، ریز ریز قیچی می کرد. برادلی ناچار بود تمام مدت به تصویر خودش در آینه ی غبار گرفته و تار آرایشگاه، زُل بزند. به هر حال، آن قدر با دندان های به هم فشرده منتظر ماند، تا کار آرایشگر تمام شد.

آرایشگر قیچی را کنار گذاشت. اما دوباره شانه را برداشت و شروع کرد به شانه زدن!

برادلی فکر می کرد، می دانستم نباید قبل از کوتاه کردن، شانه بزند. حالا مجبور است دوباره شانه بزند.
آرایشگر مایع بدبویی را روی سر برادلی پاشید، آخرین بار موهایش را شانه زد و بعد، پیش بند را از دور گردنش باز کرد.

برادلی به سرعت، پیش از آن که آرایشگر تغییر عقیده بدهد، از روی صندلی پایین پرید! ولی آرایشگر، دست بردار نبود! برادلی را بی حرکت نگاه داشت و با جاروبرقی بسیار کوچکی، دوروبر گردنش را پاک کرد. کارش که تمام شد، یک آدامس بادکنکی به او تعارف کرد. برادلی گفت: «از آدامس متنفرم!» او قبلاً از آدامس بدش نمی آمد. اما از لحظه ای که بوی آن در آرایشگاه به بینی اش خورد، از آن بیزار شد. مادرش در حالی که داشت با او از آرایشگاه بیرون می رفت، گفت: «تو خوش قیافه ترین پسر مهمانی کولین هستی.»

برادلی پرسید: «لطفاً مرا به مدرسه می رسانی؟»

مادرش سرش را تکان داد.

ده دقیقه ی بعد، برادلی از اتومبیل بیرون پرید، از پله های جلو مدرسه بالا رفت و دسته ی در شیشه ای را به سوی خود کشید. در، قفل بود. صورتش را به شیشه چسباند و به داخل نگاه کرد. خانم کمپ، سرایدار مدرسه، داشت پارکت های کف ورودی را واکس می زد. برادلی آن قدر به در ضربه زد، تا او سرش را بلند کرد.

خانم کمپ، با آخم و تخم در را باز کرد و پرسید: «چاکرز، چی کار داری؟»

برادلی گفت: «باید کارل... خانم دیویس را ببینم.»

— خانم دیویس رفته.

برادلی سرش را پایین آورد و از زیر بازوی او که در را باز نگه داشته بود، به سرعت به طرف ساختمان دوید!

خانم کمپ داد زد: «چاکرز! الان به پلیس زنگ می زنم!»

برادلی در دفتر کارلا را باز کرد و داخل شد. به جز میز گرد و صندلی ها، هیچ چیز دیگری در دفتر نبود. اما او در خیالش صدای کارلا را شنید که می گفت، سلام برادلی خوشحالم که می بینمت. ممنون که به دیدنم می آیی.

اشک از چشمانش سرازیر شد.

آن گاه، چشمش به پاکتی افتاد که روی میز بود. آن را برداشت. دو کلمه ی برادلی چاکرز، با حروف درشت، روی آن نوشته شده بود.

زیر آن، کلماتی با حروف ریزتر به چشم می خورد:

کلاس خانم ایبل

اتاق شماره ی ۱۲

دوست خوب،

روراست،

با فکر،

با محبت،

با ادب،

کسی که هرگز فراموشش نمی کنم،

و کسی که امیدوارم

روزی

بیخشدم.

ردیف آخر، صندلی آخر.

خانم کمپ که دنبالش آمده بود، گفت: «پس، این جا تشریف داری! اگر... همین الان از این جا بیرون

نروی، به پلیس زنگ می زنم.»

برادلی پاکت را بلند کرد و هیجان زده گفت: «نگاه کن! این را برای من گذاشته... ببین! ما با هم دوست

بودیم. من و کارلا. دوستان صمیمی هم بودیم.»

خانم کمپ گفت: «ده ثانیه بهت فرصت می دهم از ساختمان بیرون بروی، یک... دو...»

برادلی پاکت را برداشت و بیرون دوید.

پاکت را در حیاط مدرسه، کنار میله های بارفیکس باز کرد. داخل پاکت، کتاب پدر و مادر من فیل را

ندزدیدند و یک نامه بود.

برادلی عزیز

این کتاب، هدیه ای است از طرف من به تو. هدیه ای است از ته دل و هدیه ای است که چه خواهی،

چه نخواهی، بیخ ریشت می ماند!

متأسفم که رنجاندمت. نمی خواستم ناراحتت کنم. اگر شنیدن این موضوع، یک کم دلت را خنک می

کند، بگذار بگویم که تو هم با نیامدنت در روز جمعه، یا شنبه، مرا رنجاندی! همه اش امیدوار بودم که با

آن صورت شادت از در وارد شوی.

خدا کند از این که گزارش کتابت را به خانم ایبل دادم، ناراحت نشده باشی. حیف بود که دور انداخته

شود تو کسی هستی که می توانی چنین کار فوق العاده ای را انجام بدهی. حالا، فقط باید یاد بگیری که

پاره اش نکنی!

امیدوارم به جشن تولد کولین رفته باشی. اگر رفته ای، مطمئنم بهت خوش گذشته است. اگر نرفته ای،

باز هم اشکالی ندارد. کلی میهمانی دیگر در انتظارت است. تو خیلی دوست داشتنی هستی و همیشه برای

من خیلی استثنایی هستی. همیشه از دیدنت خوشحال می شدم و ممنون بودم که به دیدنم می آمدی.

متشکرم که آن همه چیز را با من در میان می گذاشتی.

دوستت دارم

کارلا

پدر برادلی، به عصایش تکیه داده و به جلو خم شده بود که دید برادلی قدم زنان، دارد به خانه می آید. با لحنی جدی گفت: «برادلی! می خواهم باهات حرف بزنم!»
برادلی به سویش دوید و چنان محکم بغلش کرد که چیزی نمانده بود بیندازدش!

۴۲

برادلی می کوشید تا نامه ای برای کارلا بنویسد. پدرش این را پیشنهاد کرده بود. کاغذی را مچاله کرد و در سطل کاغذ باطله انداخت. نمی دانست به کارلا چه بگوید. کلماتی که نیاز داشت، هنوز اختراع نشده بود.

رانی جست و خیز می کرد و می خواند: «دو دی - دو دی - دو دی دو».

سایر حیوانات دوباره داشتند رای گیری می کردند.

شیر به رانی گفت: «یک بار دیگر رای گرفتیم. نتیجه اش این شد که تو را خیلی خیلی دوست داریم!»

رانی گفت: «من هم، همه تان را خیلی دوست دارم.»

بارتولومه به سویش رفت و گفت: «رانی، دوستت دارم. با من عروسی می کنی؟»

رانی گفت: «آره.»

بارتولومه گفت: «راستی... من بودم که از توی شن ها نجاتت دادم، و گرنه حالا مرده بودی!»

رانی گفت: «چه خوب! خوشحالم این را می شنوم.»

۴۳

کولین پیراهن قرمز نویی پوشیده و مشتاقانه منتظر رسیدن میهمانانش بود. به هیچ کس، جز لوری و ملیندا، نگفته بود پسرها را هم دعوت کرده است!

صدای زنگ در بلند شد.

قلبش به تاپ تاپ افتاد! هم امیدوار بود جف باشد و هم دلش می خواست او نباشد! در هر صورت، قیافه ی آرامی به خود گرفت و در را باز کرد.

جودی و بتی، هدیه به دست، وارد شدند. کولین در همان حال که هدیه شان را می گرفت، پرسید: «وای، این ها چیه؟» و البته... آنها چیزی بروز ندادند!

همین که هر سه، در انتظار رسیدن میهمان های دیگر نشستند، جودی پرسید: «کی دیگر می آید؟»
کولین با انگشتانش شمرد: «خب... شما دو تا، لوری و ملیندا، کارن، امی و دنا...» مکثی کرد و بعد، دو اسم
آخر را خیلی تند و تیز به زبان آورد: «جف و برادلی.»
بتی پرسید: «برادلی؟ برادلی چاکرز؟ وای، نه!»
جودی به نظر می رسید دارد از حال می رود!
بتی گفت: «نگفتی پسرها هم هستند!»
کولین معصومانه پرسید: «نگفتم؟ فکر کردم که گفتم.»
جودی به فکر فرو رفت. انگار مردد بود که بماند یا برگردد.
کولین امان نداد و گفت: «به هر حال، هم از آمدن هر دوتان ممنونم و هم از هدیه هاتان.»
به این ترتیب، آنها تصمیم گرفتند که بمانند. هنگامی که دوباره صدای زنگ در بلند شد، هر سه با هم جیغ
کشیدند. اما کسی جز امی و دنا نبود!
لباس امی و دنا، حتی کفش و جوراب شان، با هم مو نمی زد! آن ها دوستان صمیمی هم بودند و والدین
شان اغلب، آنها را با هم به مراکز خرید می بردند. آن ها همیشه لباس های یک جور می پوشیدند. به خاطر
همین، پیش از رفتن به میهمانی، یا حتی...، گاهی قبل از آماده شدن برای مدرسه، به هم دیگر تلفن می
زدند و قرار می گذاشتند که چه لباسی بپوشند! آن روز، پیراهنی آبی با گل های سفید و زرد پوشیده بودند.
بتی به آنها گفت: «بچه ها! کولین پسرها را هم دعوت کرده!»
جودی گفت: «برادلی چاکرز را!»
امی و دنا وحشت زده به یکدیگر نگاه کردند. کولین هدیه های شان را پیش از آن که از خیر میهمانی
بگذرند، از دست شان گرفت! هدیه ی هر دو، با کاغذ کادو سبز و بنفش، بسته بندی شده بود.
میهمان بعدی، کارن بود که رسیده، نرسیده به او مژده دادند: «کولین پسرها را هم دعوت کرده!»
کارن دهانش از تعجب، باز ماند.
بتی گفت: «برادلی چاکرز را!»
امی اضافه کرد: «و آن پسر که تازه آمده...، جف فیش فود را!»
کارن، دختر بسیار محبوب و آرامی بود و اگر قرار بود پسرها به میهمانی بیایند، هیچ بعید نبود که تا پایان
میهمانی، لام تا کام حرف نزنند!
بار دیگر صدای زنگ در بلند شد. همه، به جز کارن، جیغ کشیدند. او کوسنی را جلو صورتش گرفت!
لوری و ملیندا وارد شدند.
همه به آن ها خبر دادند: «کولین پسرها را هم دعوت کرده!»
دنا گفت: «جف فیش نوز و برادلی چاکرز!»

لوری با لحنی که انگار اهمیتی برایش ندارد، گفت: «باشد. ما که تازه باخبر شدیم!»

جودی گفت: «خب، ماها هم خبر نداشتیم.»

دخترها منتظر نشستند. آن‌ها درباره‌ی این که کولین از هدیه‌هایش خوشش می‌آید یا نه، حرف زدند و خندیدند. بعد هم، از کولین پرسیدند که بناست چه بخورند و چه بازی‌هایی کنند. تنها موضوعی که اصلاً درباره‌اش حرف نزدند، موضوع پسرها بود. گو این که، تنها موضوعی که ذهن همه‌شان را به خود مشغول کرده بود، همین بود!

وقتی کولین گفت قرار است مسابقه‌ی "دو سه پایی" بدهند، اتاق در سکوتی سنگین فرو رفت. هر یک از دخترها با خود فکر می‌کرد اگر در یارگیری، ناچار شود با یکی از پسرها بدود، چه پیش می‌آید؟! کولین طوری برنامه‌ریزی کرده بود که در مسابقه، یار جف بشود و این به فکرش نرسیده بود که اگر او یاز جف بشود، دختر دیگری ناچار است یار برادلی شود.

مدتی از آمدن دخترها گذشته بود، اما میهمانی هنوز شروع نشده بود! کم‌کم نگرانی تازه‌ای در ذهن دخترها رخنه کرد! اگر سر و کله‌ی پسرها پیدا نشود، چی؟ و ناگهان، به نظرشان رسید که میهمانی، بدون جف و برادلی، اصلاً نمک ندارد! پسرها کجا بودند!؟

مادر کولین وارد اتاق نشیمن شد. میهمان‌ها را شمرد و با صدای بلند گفت: «هشت تا، کی نیامده؟» هیچ کس چیزی نگفت.

مادر کولین گفت: «آهان، پسرها نیامده‌اند. خب، بیشتر از این نمی‌توانیم منتظر بمانیم.»

کولین چنان پکر شد که کم‌مانده بود اشکش سرازیر شود.

پسرها کجا بودند؟

۴۴

زنگ در خانه‌ی برادلی به صدا درآمد.

برادلی، کلاه شیپوری به سر، به طرف در جلویی دوید و آن را به سرعت باز کرد. دستپاچه بود.

جف که هدیه‌ی کولین زیر بغلش بود، گفت: «سلام، حاضری؟»

لباسی کهنه و راحت پوشیده بود. سر زانوی شلوار جین آبی‌اش کمی سوراخ بود.

برادلی، هیجان زده گفت: «مال تو بسته بندی شده. پاپیون هم دارد.»

جف گفت: «چی...؟»

برادلی به اتاق خواب مادرش دوید و به او گفت: «هدیه‌ام باید بسته بندی بشود! پاپیون هم لازم دارد!»

مادرش که داشت تکه‌ای نوارچسب را قیچی می‌کرد، لبخند زد و گفت: «همین الان دارم بسته بندی‌اش

می‌کنم.»

برادلی گفت: «خب، عالی!» و دوباره، دم در برگشت. به جف گفت: «مادرم همین الان دارد بسته بندی اش می کند.»

برادلی تمام صبح را با همین دستپاچگی در سرتاسر خانه دویده و ناامیدانه کوشیده بود خود را برای جشن تولد آماده کند. تا آن لحظه، شش بار لباس عوض کرده بود! نمی دانست چه باید بپوشد. نمی دانست چه کار باید بکند. پاک، گیج شده بود!

کلودیا به او یک کلاه شیپوری مخصوص جشن تولد داده بود که سرش بگذارد و گفته بود که نباید از سرش بردارد!

جف گفت: «مال مرا، همان فروشنده ای که ازش خریدم، بسته بندی کرد.»

برادلی نشنید که او چه گفت. پرسید: «باید شلوار پاره پوشید؟»

– چی؟

برادلی به آشپزخانه دوید. از قفسه ی کنار ظرفشویی، چاقوی تیزی برداشت و درست بالای زانوی شلوارش را سوراخ کرد.

وقتی بار دیگر دم در برگشت، جف داخل خانه ایستاده بود. کلودیا هم آن جا بود. برادلی از خواهرش پرسید: «کلاهم راست است؟»

کلودیا براندازش کرد و گفت: «معلوم نیست، چون سرت کج است!»

خانم چاکرز با هدیه ی برادلی پایین آمد. گفت: «بین، حسابی بسته بندی شد. سلام، تو حتما جف هستی. من، مادر برادلی ام.»

جف گفت: «سلام، خانم چاکرز.»

برادلی داد زد: «مال من پایون ندارد!»

مادرش گفت: «راستش روبان پیدا نکردم.»

برادلی با ناباوری نگاهش کرد و فریاد زد: «پایون لازم دارد!» بعد، به جف رو کرد و پرسید: «مگر نه؟»

– نه!

برادلی با خوشحالی گفت: «خب... باشد!» و هدیه را از دست مادرش گرفت. مادرش او را بوسید و گفت خوش بگذرد.

برادلی و جف راه افتادند.

خانم چاکرز گفت: «وای، برادلی! شلوارت پاره است!»

برادلی گفت: «خودم می دانم.» و در را بست.

آن ها از پیاده رو، راهی خانه کولین شدند. کولین، دو کوچه بالاتر زندگی می کرد.

جف پرسید: «می خواهی پایونم را بهت بدهم؟ می توانم جدش کنم.»

برادلی با دلهره سرش را تکان داد.

جف پرسید: «تو... حالت خوب است؟»

برادلی گفت: «آره... او ام» سعی کرده بود بگوید: «آره... خوبم» اما زبانش برنگشته بود!

جف گفت: «رفتارت عجیب تر از همیشه است.»

برادلی آهی کشید و ایستاد.

جف پرسید: «موضوع چیه؟»

برادلی لرزید. احساس کرد حال و روزش، درست مانند همان لحظه ای است که نخستین بار می خواست

تکلیف شبش را تحویل بدهد. با صدایی لرزان گفت: «نمی دانم توی جشن تولد چی کار کنم!»

جف خندید.

برادلی کنار جدول پیاده رو نشست. گفت: «از سه سال پیش تا حالا، به هیچ جشن تولدی نرفته ام.»

جف با بی حوصلگی به سر خیابان نگاه کرد. بعد، کنار دوست صمیمی اش نشست و با لحنی دل گرم

کننده گفت: «جشن تولد که نگرانی ندارد. همه اش خنده دار است.»

برادلی پرسید: «تو تا حالا، توی چند تا جشن تولد بودی؟»

جف شانه اش را بالا انداخت. گفت: «یک عالمه. چه چیزی را می خواهی درباره ی جشن تولد بدانی؟»

— همه چیز را.

جف گفت: «باشد. اول از همه، آن کلاه مسخره را از سرت بردار!»

به آن ترتیب، در تمام مدتی که دخترها با دلواپسی انتظار می کشیدند، جف، صبورانه می کوشید چیزهایی

را که در مورد جشن تولد می داند، به برادلی یاد بدهد.

۴۵

برادلی دید که جف انگشتش را روی زنگِ در فشار داد و شنید که صدای زنگ در، داخل خانه پیچید.

سپس صدای جیغ بلندی برخاست و لحظه ای بعد، کولین در را باز کرد.

برادلی شروع کرد به خواندن: «تو... لُدت...» اما سقلمه ی جف، ذوقش را کور کرد!

جف هدیه اش را به کولین داد و گفت: «این، مال توست.»

برادلی هم، همان کار را کرد و گفت: «این، مال توست.»

کولین پرسید: «وای... این چیه؟»

برادلی، تازه داشت می گفت: «این، یک...» که دومین سقلمه ی جف، دهانش را بست! هر دو، پشت سر

کولین وارد خانه شدند.

جف آهسته گفت: «نباید بهش بگویی که چی برایش آورده ای.»

_ ولی، خودش پرسید.

_ پرسید که پرسید! تو نباید بهش بگویی. نباید به هیچ کس بگویی.

برادلی، بی آن که از گفته ی جف سر در بیاورد، سرش را تکان داد.

ملیندا گفت: «سلام، برادلی.»

برادلی به جف نگاه کرد تا به دادش برسد!

جف گفت: «سلام، ملیندا.»

برادلی گفت: «سلام، ملیندا.»

مادر کولین وارد اتاق شد و همه را به حیاط خلوت راهنمایی کرد. روی ایوان حیاط، میزی ساده، با تعدادی

بشقاب و لیوان کاغذی چیده شده بود. برادلی صندلی ای انتخاب کرد و نشست.

مادر کولین گفت: «وای، خدا! انگار این آقا پسر خیلی گرسنه است!»

دخترها زدند زیر خنده.

برادلی، حیرت زده به دور و برش نگاه کرد. فقط او نشسته بود! به سرعت از جا بلند شد. تنه اش محکم به

میز خورد. یک لیوان کاغذی به زمین افتاد. خم شد آن را بردارد، صندلی اش را انداخت!

دخترها از خنده روده بُر شدند. برادلی ناامیدانه به اطراف نگاه کرد. امی لیوان را برداشت و دنا صندلی را

بلند کرد.

همین که برادلی، به خیر و خوشی از میز دور شد، جف توضیح داد: «الان که وقت غذا خوردن نیست! اول

باید بازی کنیم.»

رنگ از روی برادلی پرید!

جف گفت: «فقط هر کاری که من می کنم، بکن.»

خانم وری گولد بچه ها را برای مسابقه ی دو امدادی، به دو گروه تقسیم کرد. جف را در یک گروه و

برادلی را در گروه دیگر گذاشت و گفت منصفانه نیست هر دو، در یک تیم باشند.

برادلی با بقیه ی اعضای تیمش در یک صف ایستاد. او، وسط صف بود. امی و بتی جلوتر از او، جودی و

دنا پشت سرش بودند.

در تیم دیگر، جف داشت با کولین حرف می زد. برادلی به فکر افتاد که او هم با یکی از دخترهای تیمش

حرف بزند، اما نمی دانست چه بگوید! از آن گذشته، آن ها یک ریز با هم حرف می زدند!

خانم وری گولد گفت: «سر جای خود، حاضر... شروع!»

در یک چشم به هم زدن مسابقه شروع شد و صدای جیغ بچه ها به آسمان رفت!

_ بجنب، امی!

_ برو!

— بدو، اِمی!

— تندتر!

اِمی دوید و دوید. دستش را به درخت انتهای حیاط زد. بعد چرخید، و سرجایش برگشت. دستش را محکم به دست بتی کوبید و بعد بتی به سوی درخت دوید.

به جز برادلی، تمام بچه های تیمش داد می زدند: «بدو، بتی!»

برادلی آهسته به خود گفت: «یواش تر...، بتی» و خدا خدا کرد که هرگز نوبتش نرسد!

سرش را برگرداند. جودی پشت سرش بود و با فریادش بتی را تشویق می کرد. برادلی از او پرسید: «دلت می خواهد قبل از من بروی؟»

جودی فریاد کشید: «دستت را دراز کن!»

برادلی برگشت و دستش را درست به موقع دراز کرد. بتی دستش را به دست او کوبید، و او... ناگهان از زمین کنده شد! با آخرین سرعتی که می توانست به سوی درخت دوید.

برادلی شنید کسی فریاد زد: «بدو، برادلی! برادلی، تندتر!» و همین باعث شد تندتر از همیشه بدود.

رقیبش در تیم دیگر، ملیندا بود. او با آن که پیش از برادلی حرکت کرده بود، نتوانست به گرد پای او برسد! برادلی پس از آن که دستش را به درخت زد، سُر خورد و کم مانده بود که بیفتد. اما تعادلش را حفظ کرد و به سوی هم تیمی های خوشحالش برگشت.

همه ی آن ها فریاد می زدند: «بجنب، برادلی!»

برادلی دستش را به دست جودی زد. سپس خم شد تا نفسش جا بیاید. بعد، سرش را برگرداند و بلندتر از

همه فریاد زد: «برو جودی! بدو!» و بعد،... «بجنب، دِنا!»

دِنا از خطِ پایان گذشت و تمام بچه های تیمش از خوشحالی بالا و پایین پریدند!

برادلی پرسید: «چی شد؟»

بتی گفت: «ما بُردیم!»

برادلی هم بالا و پایین پرید.

جودی گفت: «یعنی...، هر کدام مان دو امتیاز گرفتیم!»

امتیاز گرفتن، نکته ی تازه ای بود. جف در این باره، چیزی به او نگفته بود.

جودی برایش توضیح داد: «هر کدام از بچه های تیم برنده، دو امتیاز، و هر کدام از بچه های تیم بازنده، یک امتیاز می گیرند...»

بتی حرفش را قطع کرد و گفت: «در واقع، مثل این است که به برنده ها یک امتیاز بدهند و به بازنده ها، هیچ چی. اما این طوری، بازنده ها احساس زیاد بدی پیدا نمی کنند!»

جودی گفت: «خودم دارم بهش می گویم!... بعد از هر مسابقه، بچه های دو تیم، عوض می شوند. در آخر

تمام مسابقه ها، مادر کولین امتیازها را حساب می کند و هر کی بیش تر از همه امتیاز آورده باشد، می تواند قبل از همه، از سبد جایزه ها، جایزه اش را انتخاب کند. بعد، نفر دوم می تواند جایزه اش را انتخاب کند، و همین طور... تا آخر.»

بتی توضیح داد: «مادر کولین یک نمودار دارد که نشان می دهد هر کسی، توی هر مسابقه، چند امتیاز آورده.»

جودی گفت: «خودم دارم بهش می گویم! مادر کولین یک نمودار دارد.»
برادلی با خوشحالی خندید. پرسید: «تمام جشن تولدها این قدر خنده دار و سرگرم کننده است؟»
جودی و بتی به یکدیگر نگاه کردند. تنها چیزی که این مهمانی را استثنایی کرده بود، حضور پسرها بود، اما آن ها نمی توانستند این را به برادلی بگویند!

بتی پرسید: «مگر تو هیچ وقت، توی هیچ جشن تولدی نبودی؟»

— از خیلی وقت پیش، نه! از آخری اش، با اُردنگی بیرونم انداختند!

بتی گفت: «خُب...، اگه هر سؤالی داری، فقط از من پرس.»

جودی گفت: «یا از من.»

بتی گفت: «من بیشتر از تو، به جشن تولد رفته ام.»

جودی گفت: «نخیر، نرفته ای! برادلی، بتی بیش تر از من نرفته.»

بتی گفت: «جشن تولدِ هولی، چی؟! آن جا که نرفتی!»

جودی گفت: «به خاطر این که توی تعطیلی بودیم.»

— خُب، به هر حال نرفتی.

حالا باید اعضای تیم برای مسابقه بعدی، جا به جا می شدند.

این بار، برادلی با بتی، امی، کارن و ملیندا هم بازی شد. در این بازی، همه باید یک پای می پریدند.

برادلی هیجان زده گفت: «وای! یک پای!»

او تمام افراد تیمش را با کف زدن و هورا کشیدن تشویق کرد و هنگامی که نوبت خودش شد، شنید که تمام آن ها برایش کف زدند و هورا کشیدند. این بار هم، تیمش برنده شد.

مسابقه که به پایان رسید، به ملیندا گفت: «پرش هایت بی نظیر بود! طول هر کدامش دو برابر پرش کولین بود.»

ملیندا خوشحال شد و گفت: «پرش های تو هم خوب بود.»

مادر کولین امتیاز تک تک بچه ها را یادداشت کرد و آن ها بار دیگر برای مسابقه بعدی، جا به جا شدند. در این مسابقه، همه باید دوپایی می پریدند.

برادلی باز هم هیجان زده فریاد زد: «وای! دوپایی!»

افراد هر دو تیم، در هر مسابقه عوض می شدند. ولی برادلی و جف حق نداشتند با هم در یک تیم باشند و چون کولین در تمام مسابقه ها، خود را در تیم جف جا می داد، برادلی در هیچ مسابقه ای با او هم تیم نبود. برادلی از این موضوع خوشحال بود. البته برایش فرقی نمی کرد با چه کسی هم تیم باشد، اما هنوز کمی از کولین می ترسید! می ترسید مبادا کولین، باز هم از او سؤالی بکند که او نباید جواب بدهد!

در مسابقه ای که پشت سر گذاشتند، لوری در تیم او بود. لوری در صف، پشت سر او ایستاده بود و مُدام زیر گوشش جیغ می کشید! برادلی خوشش می آمد، چون ناچار بود حسابی فریاد بکشد، تا دست کم صدای خود را بشنود.

وقتی خانم وری گولد اعلام کرد که مسابقه ی بعدی، پُشتک زدن است، هنوز گوشِ برادلی زنگ می زد! برادلی با شنیدن کلمه ی پُشتک، لبخند از چهره اش محو شد! زیرا نمی دانست چگونه پُشتک بزند! با نگرانی به بُزی نگاه کرد.

اما خوشبختانه، سایر بچه های تیمش هم دست کمی از او نداشتند و نمی توانستند پُشتک بزنند! خیلی مضحک بود. همه می خندیدند. وقتی نوبتِ او شد، هر بار می غلتید و در تمام جهت ها، به جز جهتی که باید می افتاد، ولو می شد! شاید اگر برادلی می توانست جلو خنده اش را بگیرد، بهتر از این پُشتک می زد. در این رقابت، تمام بچه های تیم مقابل، بهتر از تیم او بودند. اما به هر حال، هر دو تیم با این مسابقه، کمی تمرین بدنی کردند! در این مسابقه، کارن روی دست همه بلند شد!

برادلی پس از پایان مسابقه به کارن گفت: «تو باید توی المپیک شرکت کنی.»
کارن سرخ شد و لبخند زد.

برادلی هم لبخند زد. به نظر او این مسابقه، شادترین و تفریحی ترین مسابقه ی آن روز بود، هر چند که تیمش برنده نشده بود!

۴۶

خانم وری گولد به بچه ها گفت برای مسابقه دو سه پایی، هر کدام یک «هم پا» انتخاب کنند. کولین و جف با ناراحتی به یکدیگر نگاه کردند.

جودی و بتی با هم جفت شدند. کنار هم ایستادند، بازوهای شان را دور شانه هم انداختند تا خانم وری گولد، پای چپ یکی و پای راست دیگری را به هم بندد.

لوری و ملیندا، جفت دیگری را جور کردند! برادلی با خود فکر کرد که، آن ها در کنار هم، مثل فیل و فنجان شده اند! زیرا قد و قواره ی ملیندا، بفهمی نفهمی دو برابر لوری بود!

به نظر برادلی، شکل و شمایل امی و دنا در کنار هم، حتی از جفت قبلی هم مضحک تر بود. چون به خاطر پوشیدن لباس هم شکل، شبیه هیولایی دو سر شده بودند! گو این که او به وجود هیولا اعتقاد نداشت!

ناگهان کارن متوجه شد که چه اتفاقی دارد می افتد! اگر جف و کولین «هم پای» هم می شدند، او چاره ای نداشت جز این که «هم پای» برادلی شود!

جف به کولین گفت: «خب... چیزه... کی هم پای توست؟»

کولین گفت: «فعلا، هیچ کس. مال تو چی؟»

— فعلا، هیچ کس.

مادر کولین جلو آمد تا پاهای دو گروه آخر را بندد. به نظر او درست نبود که پای یک دختر و پسر با هم بسته شود. بنابراین، جف و برادلی را در یک گروه گذاشت و کولین و کارن را در گروهی دیگر.

برادلی خوشحال شد که سرانجام، او و جف در یک گروه قرار گرفتند. کولین و جف هم خوشحال شدند. زیرا اگر چه تازگی ها با هم صمیمی شده بودند، درست نمی دانستند که پای شان با هم بسته شود. کارن، تنها کسی بود که از این انتخاب ها، ناراضی بود. زیرا فکر می کرد که اگر «هم پای» برادلی می شد، بازی هیجان انگیزتر می شد.

به هر حال، هر پنج گروه به صف ایستادند. تفاوت این رقابت با رقابت های قبلی این بود که هر پنج گروه، باید هم زمان حرکت می کردند. آن ها باید به دو، از کنار درخت می گذشتند، به حصار انتهای حیاط می رسیدند و بعد برمی گشتند.

خانم وری گولد گفت: «سر جای خود... حاضر... شروع!»

جف و برادلی، همین که دو قدم برداشتند، به زمین افتادند! سعی کردند بلند شوند، ولی نتوانستند! چون هم دیگر را پایین می کشیدند.

بالاخره، با زحمت زیاد بلند شدند و پشت سر جفت های دیگر، دویدند. جف با تکرار «بیرونی، تویی، بیرونی، تویی...» به خودش و برادلی کمک می کرد تا پاهای شان را به طور هماهنگ حرکت بدهند. گروه های دیگر پس از رسیدن به حصار، مدت زیادی از وقتشان را صرف دور زدن کردند. ولی برادلی و جف، همین که به حصار رسیدند، به عمد خود را به زمین انداختند و بعد، در جهتی که باید برمی گشتند سر پا ایستادند! به این ترتیب، کلی در وقت، صرفه جویی کردند.

امی و دنا درست جلوی آنها بودند. امی سعی کرد به سمت چپ درخت برود و دنا سعی کرد به سمت راست! در نتیجه، هر دو محکم به درخت خوردند!

جف، بی آن که «بیرونی، تویی، بیرونی، تویی» از زبانش بیوفتد، همراه برادلی، آنها را دور زد.

کارن و کولین، چیزی نمانده بود برنده شوند، که ناگهان تلو تلو خوردند و با صورت، روی زمین افتادند. کمی بعد، جودی و بتی هم روی آنها افتادند!

لوری و ملیندا مجبور شدند بایستند و برای جلوگیری از برخورد با آن ها، راهشان را کج کنند.

جف و بردلی از کنار آنها گذشتند و همه را پشت سر گذاشتند!

جف، هم چنان می گفت: «بیرونی، تویی، بیرونی، تویی...» اما احتمالا جایی، این ضرب آهنگ را رعایت نکرده بودند. چون وقتی گفت: «بیرونی»، پای تویی شان را حرکت دادند و وقتی گفت: «تویی»، پای بیرونی شان را!

لوری داد زد: «هی، برادلی! پاهایتان را عوضی پس و پیش می کنید!»

هر دو، فریاد زدند: «آی، آی، آی!»

امی و دنا، درست جلو لوری و ملیندا به خط پایان رسیدند و نفر اول شدند. جف و برادلی سوم شدند.

جودی و بتی، کارن و کولین هنوز روی علف ها دست و پا می زدند!

بچه ها پس از آن که پای خود را باز کردند، روی علف های نزدیک ایوان جمع شدند. برادلی، بی آنکه

روی صحبتش با فرد خاصی باشد، پرسید: «خب، حالا چی؟»

بتی گفت: «مادر کولین دارد امتیازها را حساب می کند.»

جودی گفت: «بعد، جایزه های مان را می گیریم.»

بتی گفت: «برادلی از من پرسید!»

همین که خانم وری گولد آماده شد اسم برنده را اعلام کند، یک باره همه ساکت شدند.

خانم وری گولد گفت: «برنده...» لحظه ای مکث کرد تا آتش اشتیاق بچه ها را تیزتر کند!

... برادلی!

برادلی یکه خورد! البته او در تمام رقابت ها، به جز دو سه پای و پشتک زدن، جزو تیم برنده بود. ولی

آنقدر سرگرم تفریح و شادی بود که حواسش به امتیازاتش نبود!

همه برایش کف زدند و هورا کشیدند. برادلی جلو رفت. خانم وری گولد یک روبان آبی که رویش نوشته

بود، نفر اول، به او داد. درباره ی روبان، هیچ کس به او چیزی نگفته بود! آن وقت، برادلی سراغ جایزه اش

رفت.

به سبد جایزه ها نگاهی انداخت. کلی چیز خوب و زیبا در سبد بود:

عروسک، لوازم آرایش، گوشواره، گیره، سنجاق سر...

برادلی یک ساز دهنی انتخاب کرد.

ملیندا، نفر دوم شد. بعد، امی، جودی، دنا، کارن، لوری، بتی... و آخر از همه... جف!

جف می دانست که نفر آخر است، چون اصلا در تیم برادلی نبود. او فقط در مسابقه پشتک زدن برنده شده

بود. در واقع، او و کولین، هر دو، نفر آخر شدند. اما کولین جایزه نگرفت، برای این که بعدا یک عالمه

هدیه نصیبش می شد!

جف، تنها جایزه باقی مانده در سبد را که یک دست لباس عروسک بود، گرفت و مودبانه گفت:

«متشکرم.»

برادلی دوباره پرسید: «خب، حالا چی؟»

ملیندا گفت: «حالا...، بستنی و کیک نوش جان می کنیم.»

برادلی گفت: «وای!»

ملیندا خندید.

همگی دور میز نشستند. کولین سر میز نشست. برادلی بین جف و ملیندا نشست. جودی و بتی، رو به روی آن ها نشستند.

جودی گفت: «الان خانم وری گولد کیک را می آورد.»

بتی گفت: «و شمع ها را.»

جودی گفت: «خودم دارم بهش می گویم!... و شمع ها را!»

همین که خانم وری گولد کیک را آورد، همه یک باره شروع کردند به خواندن. برادلی از تعجب جا خورد! وقت نداشت فکر کند و شعر تولدت مبارک را به یاد بیاورد. با وجود این، سعی کرد و شکسته بسته خواند!

تَو... لُد مِبا... رِک، کول

تو... لُدت مِبا... رِک

تو لُد کولین عزیز،

تو... لُدت مِبا...

ناگهان متوجه شد تنها کسی است که هنوز دارد می خواند!

همگی زدند زیر خنده.

جودی گفت: «برادلی تقصیری ندارد. بعد از مدت ها، این اولین جشن تولدی است که آمده.»

بتی توضیح داد: «ده تا شمع روی کیک است، چون کولین ده سالش است.»

برادلی گفت: «ا...؟! خوب شد گفتی!»

لوری خندید.

کولین تمام شمع ها را با یک فوت خاموش کرد

ملیندا توضیح داد: «یعنی...، آرزویش برآورده می شود.»

لوری گفت: «البته نمی تواند آرزویش را بگوید وگرنه برآورده نمی شود!»

برادلی، با احتیاط و بدون ریخت و پاش، کیک و بستنی اش را خورد. بعد، همه به اتاق نشیمن رفتند تا کولین هدیه هایش را باز کند.

دخترها اصرار می کردند: «هدیه من را باز کن!»، «اول مال من را!»، «آن یکی مال من است!»

برادلی گفت: «کولین، هدیه ی من را باز کن.»

هر هدیه ای که باز می شد، همه می گفتند: «چه خوشگل!» و «وای!» و «کاشکی من هم یکی از این ها داشتم!»

برادلی هم همین چیزها را می گفت و جدی هم می گفت! هر چند که بیشتر هدیه ها چیزهایی بود که اصلا به دردش نمی خورد!

کولین هدیه دیگری را بلند کرد.

برادلی داد زد: «مال من است!»

کولین کارت روی بسته را خواند. روی کارت، تصویر یک بازیکن بیس بال بود که چوگانی را آماده ی ضربه زدن، بلند کرده بود. کنار تصویر نوشته بود: «به امید آن که، روز تولدت...» و داخل کارت، تصویر همان چوگانی بود که داشت به توپ می خورد. کنارش نوشته بود:

«... به شیرینی زدن به هدف باشد!» و امضا شده بود: قربانت، برادلی.

یک باره هوش از سر همه پرید! امی هیجان زده گفت: «قربانت؟» برادلی همین که فهمید گل کاشته و اشتباه بزرگی کرده است، قلبش فرو ریخت!

دنا گفت: «برادلی طرفدار کولین است!»

جودی گفت: «اوه هه! برادلی.»

لوری سر به سرش گذاشت: «حالا کی لباس بدوزیم؟»

کارن فریاد زد: «ساکت!»

همه ساکت شدند و با تعجب به او نگاه کردند.

کارن گفت: «واقعا که! همه تان، خیلی خیلی بچه اید!»

کولین کاغذ دور بسته را باز کرد و نگاهی به هدیه ی برادلی انداخت. دهانش از تعجب باز ماند. هدیه را بلند کرد و به همه نشان داد.

لوری گفت: «وای!»

امی گفت: «بگذار بینمش!»

هدیه برادلی، ماکت قلب انسان بود که تمام رگ های خونی، آئورت و مویرگ های قلب را نشان می داد. دریچه هایش باز و بسته می شد. اجزایش جدا شدنی، و دوباره سر هم کردنی بود.

ملیندا گفت: «چه ماه است!»

بتی گفت: «کاشکی من هم یکی از این ها داشتم.»

برادلی با افتخار لبخند زد. کولین از هدیه او خوشش آمده بود و برادلی، از این بابت بسیار خوشحال بود، حتی بیش از برنده شدنش! گو این که، از قبل می دانست کولین از آن خوشش می آید! کارلا به او گفته بود به کولین هدیه ای از صمیم قلب، از ته دل بده.

کولین سایر هدیه ها را هم باز کرد. بعد، میهمان ها به خانه شان برگشتند.
جف و برادلی با هم بیرون آمدند. هنوز هوا روشن بود، با وجود این، چراغ های خیابان را روشن کرده بودند.

جف پرسید: «خب، چه طور بود؟»

برادلی با هیجان گفت: «آن قدر ها هم خنده دار نبود! مضحک تر از همه، اولش بود که کولین ازم پرسید، چی برایش هدیه آورده ام و نزدیک بود لو بدهم! بعدش هم، وقتی که تنهایی پشت میز نشستم و مادر کولین گفت وای، خدا! انگار این آقا پسر خیلی گرسنه است! اما بعد از این دو اتفاق مضحک، مسابقه ها شروع شد، برایم خیلی جالب بود که بازنده ها هم امتیاز می گرفتند! فقط باید یادم باشد که دیگر هیچ وقت امضا نکنم... قربانت! راستی...، کارن عجب پشتکی می زده!» و شروع کرد به نواختن ساز دهنی.
لباس عروسک از دست جف آویزن شد.

۴۷

کارلای عزیز،

سلام. امروز بلوزت چه رنگی است؟ متاسفم که سرت داد کشیدم. حدس بزن، چی شده؟! از امتحان حساب، الف گرفتم! باورت می شود؟ تازه...، ورقه ام را هم پاره نکردم! دلم می خواست برایت بفرستم، ولی نمی توانم، چون خانم ایبل آن را به دیوار زده است. آیا کار کردن با بچه های مهدکودک را دوست داری؟ مطمئنم که آموزگار خوبی هستی. بهشان بگو برایت عکس بکشند. بد نیست پشتک زدن را هم بهشان یاد بدهی. متشکرم آن کتاب داستان را دوباره بهم دادی. من هم می خواهم هدیه ای برایت بفرستم.
هدیه ام از صمیم قلب، از ته دل است، پس نمی توانی پشش بدهی!

قربانت (خط زده شده)

ارادتمند (خط زده شده)

قربانت،

برادلی

راستی...، اسم هدیه ام، رانی است.

برادلی نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت. روی پاکت اسم کارلا و نشانی دبستان ویلویند را نوشت.

رانی، بار تولومه را محکم بغل کرد و بوسید.

گفت: «خب، خداحافظ همگی.»

همه به او گفتند: «خداحافظ رانی.»

بار تولومه گفت: «دلم برایت تنگ می شود.»

برادلی خرگوش کوچولو قرمز و گوش شکسته را در پاکت گذاشت.
لحظه ای به آن سوی پنجره اتاقش خیره شد. بعد، بار دیگر به برآمدگی پاکت چشم دوخت. اخم کرد. اما
اخمش با اخم های همیشه اش فرق داشت! در واقع، بیشتر یک لبخند بود!